

چشم‌انداز

دور باطل ولایت فقیه (ناصر پاکدامن) - بیداری از بزرگترین
رویای تاریخ (اریک هابسباوم) - قدرت کلمه (واتسلاو هاول) -
مسکو، باکو، تفلیس، ایروان (رامین) - از سفر شوروی...
(تورج اتابکی) - در برزخ بیم و امید (محسن یلفانی) - عصر
تخصص (سیولیشه) - اشباح (عباس سماکار) - سرگرمی (بهرام
حیدری) - سه روز تا بینالود (رضا مهاجر) - وصیتنامه آقای
جهاندوست (منوچهر محجوبی) - به یاد منوچهر محجوبی
(هادی خرسندی، م. سحر) - کتابهای تازه (شیدا نبوی) -
شعرهایی از پرویز اوصیاء، محمود فلکی.



بهار ۱۳۶۹

چشم‌انداز

در این شماره :

- | | | |
|-----|--------------------|--|
| ۱ | ناصر پاکدامن | دور باطل ولایت فقیه (بازنگری قانون اساسی)
در شرق خبری هست ! |
| ۲۲ | واتسلاو هاول | قدرت کلمه |
| | اریک هابسباوم | بیداری از بزرگترین رویای تاریخ |
| ۳۴ | ترجمهء محسن یلفانی | |
| ۴۶ | رامین | مسکو، باکو، تفلیس، ایروان (پائیز ۱۳۶۸) |
| ۶۴ | تورج اتابکی | " گشاده باد به دولت همیشه این درگاه " (از سفر شوروی) |
| ۸۴ | محسن یلفانی | در برزخ بیم و امید |
| ۹۴ | عباس سماکار | اشباح |
| ۱۰۲ | بهرام حیدری | سرگرمی |
| ۱۰۹ | رضا مهاجر | سه روز تابینالود (تهیه و تنظیم) |
| ۱۱۸ | سیولیشه | عصر تخصص |
| ۱۲۲ | پرویز اوصیاء | یک شعر |
| ۱۲۳ | محمود فلکی | دو شعر |
| | | به یاد منوچهر محجوبی |
| ۱۲۴ | منوچهر محجوبی | وصیتنامهء آقای جهان دوست |
| ۱۲۷ | هادی خرسندی | دو شعر در سوگ دوست |
| ۱۲۸ | م. سحر | برای منوچهر محجوبی |
| ۱۲۹ | شیدا نبوی | کتابهای تازه |

صفحه آرایشی از تیرداد کوهی • عکسها از رضا دقتی •

دور باطل ولایت فقیه (بازنگری قانون اساسی)

ناصر پاکدامن

در ماه‌های پایانی سال ۱۳۶۷ و با نزدیک شدن انتخابات ریاست جمهوری، در محافل جمهوری اسلامی، سخن از نقایص قانون اساسی بود. نمایندگان مجلس چنین می‌گفتند، شورایی عالی قضایی هم تأیید می‌کرد: می‌باید قانون اساسی را با تدوین متممی تکمیل کرد تا اختیارات و وظایف ارکان حکومت روشن‌تر تعریف شود و از جمله قوه جرائیه، اسیر قوای تقنینیه و قضائیه نباشد و تصمیم‌گیری ممکن‌تر گردد. در نیمه دوم سال ۱۳۶۷، "فقیه عالی‌قدر"ی که می‌بایست علی‌القاعده جانشین ولی فقیه بشود بیش از پیش بیانات و اظهارات خارج از نزاکت حزب-اللهی می‌فرماید. اشاره و کنایه امام فایده ندارد. در آغاز سال ۶۸، خمینی از جانشین خود می‌خواهد که استعفا دهد. او هم چنین می‌کند. پس حالا که انتخابات ریاست جمهوری نزدیک می‌شود، ولی فقیه نه جانشینی دارد و نه حال و احوالی درست و حسابی (درفروردین ۶۷، امام سکنه شدیداً هم کرده است و چند زمانی را در مرز میان مرگ و زندگی گذرانده است). در چهارم اردیبهشت ۱۳۶۸ بالاخره خمینی نامه‌ای به رئیس جمهور خامنه‌ای می‌نویسد و فرمان کار را می‌دهد و هیئتی مرکب از بیست تن از اعضای مجلس خبرگان، شورای نگهبان، قوای مقننه، مجریه و قضائیه و نیز اعضای مجمع تشخیص مصلحت را تعیین می‌کند تا مجلس هم پنج نفری را انتخاب کند و به آنها بیفزاید و این ۲۵ نفر حداکثر تا دوماه کار بازنگری را پایان دهند. برنامه خمینی "محدوده، مسایل مورد بحث" نیز مشخص شده است. هشت مورد است: اول رهبری (بدون هیچ توضیح اضافی)، دوم و سوم و چهارم درباره تمرکز است در مدیریت قوه مجریه (یعنی نخست وزیر قوی می‌خواهیم یا رئیس جمهور اجرایی می‌خواهیم یا تشریفاتی) در مدیریت قوه قضائیه (در اس‌این قوه چه کسی قرار دارد؟ رئیس دیوان عالی کشور یا شورایی عالی قضایی؟) در مدیریت صدا و سیما (رادیو و تلویزیون سربه فرمان چه کسی است؟ نخست وزیر؟ وزیر ارشاد؟ رئیس جمهور؟ ولی فقیه و و و...)، پنجم تعیین تعداد نمایندگان مجلس است (یعنی افزایش شماره آنها با توجه به افزایش جمعیت در ده سال اخیر)، ششم تعیین تکلیف مجمع تشخیص مصلحت، هفتم راه بازنگری به قانون اساسی و هشتم تغییر برنامه مجلس (که در متن قانون اساسی "مجلس شورای ملی" نام دارد و حضرات در عمل کرده‌اند "مجلس شورای اسلامی").

از این موارد هشتگانه، برخی اهمیت چندانی ندارد با چرخش قلمی و نشست و برخاستی

حل می‌شود، برخی دیگر می‌تواند موضوع بحث و گفتگو وجدل باشد.

هنگام تدوین قانون اساسی، الگوی کار حضرات و مشاورانشان، قانون اساسی جمهوری پنجم فرانسه بود: رئیس جمهوری دوگلمانند، پر قدرت همراه نخست وزیر کم قدرت و درکنار رئیس مجلسی کم قدرت تر. ونوعی شورای قانون اساسی برای نظارت بر رفتار و کردار دولت و مجلس و میزان مطابقت آنها با اصول وقوانین موضوعه درپیش نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی هم چنین بود تقسیم قدرت بر روی کاغذ.

نهادی شبیه "شورای قانون اساسی" فرانسه، می‌توانست ابزار نظارت روحانیان بر تصمیمات و اقدامات قوه، مجریه وقوانین و مصوبات قوه، مقننه باشد تا همه این امور بر وفق دستورات شرع انور انجام شود.

به هنگام تصویب قانون اساسی، به متن پیشنهادی، اصل ولایت فقیه افزوده شد و اینجا و آنجا هم حك و اصلاحاتی صورت گرفت که ازید و بیضای ریاست جمهوری چیزی کاسته شود (مثلا رئیس شورا اعالی قضایی از حق عزل ریاست جمهوری برخوردار شد!) درواقع ملایان خمینیگرا که می‌دیدند به احتمال قوی نخستین رئیس جمهور از میان ایشان برگزیده نمی‌شود می‌خواستند کاری کنند که صاحب این مقام از چنگ ایشان بیرون نباشد. با انتخاب نخستین رئیس جمهور، گرایش به تقلیل قدرت رئیس جمهور شدت روز افزونی یافت تا آنجا که در عمل، رئیس جمهور مقامی شدتشریفاتی ومجلس وشورای نگهبان قدرت بسیار یافتند و بارها جریان امور رابه سود خود تغییر دادند و دگرگون کردند. رئیس مجلسی که هیچکاه بود همه کاره شد و شورای نگهبان هم نه تنهانقش نکیر و منکر مجلس و دولت رابه عهده گرفت بلکه کار نگهبانی را از سرحد سیاست گذاری هم پیشتر راند.

اختلاف نظر و بلکه دعوای میان دولت ومجلس و شورای نگهبان در سال ۱۳۶۶ شدتی روز افزون یافت. همزمان برخی اختیارات ولی فقیه رانا محدود و بی‌انتهانداستند و درپائیز وزمستان ۱۳۶۶، این بحث در محافل حکومتی ایران بالا گرفت (۱). برخی از جمله رهبر فعلی و نویسندگان و گردانندگان رسالت واعضای شورای نگهبان عقیده داشتند که این ولایت فقط به فروع دین مربوط است. و فقیه فقط برای فروع ولایت دارد و اصول اسلام از حیطة ولایت اوبیرون است. دیگران رانظر چنین نبود. این هیاهو بالا گرفت و خود جلوه دیگری شد از تلاش جمهوری اسلامی برای دستیابی به نوعی انسجام و کارآیی در نظام تصمیم گیری و اجرایی کشور. کوششی برای تقویت قدرت مرکزی در نظام اجرایی از طریق تقلیل کانون های متعدد و متخالف اگر نه متضاد قدرت و درواقع گامی برای تامین سیطره مقامات اجرایی بر دستگاههای غیر اجرایی.

خمینی حیطة ولایت رامطلق دانست واز "ولایت مطلقه فقیه" گفتگو داشت: همه چیز اعم از احکام اولیه و احکام ثانویه در سیطره اوست. اگر ضرور دید بر همه چیز می‌تواند خط تعطیل، اگر نه خط بطلان، بکشد. از آن پس ولایت فقیه شد ولایت مطلقه فقیه! این و آنی هم که کمی من ومن کردند همین که آقای خمینی توپی آمد جا زدند. خمینی هم البته مطابق معمول يك گام که به پیش آمد دوگامی هم به پس نشست (و بایه عکس): باینکه خودش ولایت فقیه رامطلق و بیحد و حصر اعلام کرده بود و بنا بر این فقیه را آخرین مرجع تصمیم

گیری دانسته بود خودش هم "برای حل معضلات نظام" و تصمیم گیری در موارد مورد اختلاف نهاد جدیدی را پایه ریخت. بالاخره می بایست اختلافات میان مجلس و دولت و شورای نگهبان هم حل شود. این نهاد تازه، "مجمع تشخیص مصلحت نظام" است.

"مجمع تشخیص مصلحت" در ۱۷ بهمن ۱۳۶۶ ایجاد گردید تا در مواردی که مصوبات مجلس را شورای نگهبان مغایر موازین اسلامی تشخیص می دهد و مجلس هم این نظر شورای نگهبان را نمی پذیرد به تصمیم گیری بنشیند و "مصلحت نظام اسلامی" را تشخیص دهد. در آن زمان چهارتن از عالیه ترین مقامات مملکتی (رئیس جمهور، رئیس مجلس شورا، نخست وزیر، دادستان کل کشور) همراه احمد خمینی به خمینی نامه ای نوشته بودند که "اطلاع یافته ایم در مدد تعیین مرجعی هستی که در صورت حل نشدن اختلاف بین مجلس و شورای نگهبان از نظر شرع مقدس یا قانون اساسی یا تشخیص مصلحت نظام و جامعه حکم حکومتی را بیان نماید" چنانچه این امر صحت دارد "سرعت عمل مطلوب است" (۱۴/۱۱/۱۳۶۶). این نامه را که برخی استفتاء خواندند خمینی سه روز بعد با دستور به تشکیل مجمع تشخیص مصلحت پاسخ می دهد.

خمینی می نویسد: "در صورتی که بین مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان شرعاً و قانوناً توافقی حاصل نشد مجمعی مرکب از فقهای محترم شورای نگهبان و حضرات حجج اسلام آقایان خامنه ای، هاشمی، اردبیلی، توسلی، موسوی خوئینی ها و جناب آقای میر حسین موسوی نخست وزیر و وزیر مربوطه برای تشخیص مصلحت نظام اسلامی تشکیل می گردد و در صورت لزوم از کارشناسان دیگری هم دعوت به عمل می آید و پس از مشورت های لازم رای اکثریت اعضای حاضر این مجمع مورد عمل قرار گیرد. احمد در این مجمع شرکت می نماید تا گزارش جلسات به این جانب سریع تر برسد."

در این چند سطر، یکی دو نکته در ابهام مانده است. اگر "فقهای محترم شورای نگهبان" از نظر مقامی که دارند به عضویت این مجمع انتخاب شده اند معلوم نیست عضویت افرادی که به اسم ذکر شده اند از چه مقوله است. خامنه ای، رفسنجانی و و... به عنوان فردی به عضویت این مجمع انتخاب شده اند و یا از جهت مقامی که داشته اند؟ نکته دوم وضع "وزیر مربوطه" است و کارشناسان او. اینان هم صاحب رایند و یا فقط حق حضور و اظهار نظر دارند؟ و بالاخره نکته سوم وضعیت احمد آقا است. ایشان فقط آطوریکه از متن نامه برمی آید، در جلسات مجمع حضور می یابد تا پدر را از جریان مواقع خبردار کند و یا اینکه حق رای و نظر هم دارد؟ متن نامه بیشتر حدس اول را تأیید می کند. مجمع هم که در ۱۴/۱۲/۶۶ آئین نامه داخلی خود را تدوین و تصویب کرد و به تأیید خمینی هم رساند در ماده ۵ این آئین نامه می گوید "جلسات مجمع با حضور ۷ نفر (اکثریت اعضا) رسمیت می یابد و مصوبات با رای مثبت اکثریت مطلق حضار اعتبار دارد". بنابراین تعداد اعضای این مجمع ۱۳ نفر است و نه احمد آقا و نه کارشناس یا کارشناسان از حق رای بر خوردار نیستند.

همچنانکه در همان زمان نیز صاحب نظران نوشتند، این مجمع "جایی در به اصطلاح قانون اساسی مصوب ۴۰۰ ملایان" نداشت و "از چند جهت با هر سه قوه، مملکتی مغایر بود (۲). حقانیت این نهاد تازه، از حقانیت ولی فقیه برمی خیزد. ولی فقیه است که بخشی از اختیارات

خود را به نهادی تفویض کرده است که فوق نظام حکومتی و در کنار ولایت مطلقه فقیه قرار می گیرد. خمینی هرگز روشن نکرد که ولایت فقیه چه نیازی به مصلحت اندیشی دارد و اصلاً چه عواملی ولی فقیه را مجبور می کند که به مصلحت اندیشی بپردازد و اگر هم پرداخت ، چرا باید نحوه و چگونگی این مصلحت اندیشی را پیشاپیش تعیین کند ؟ مگر ولایت مطلقه ندارد ؟

در هر حال چند صباحی نگذشته بود که فریاد اعتراض نمایندگان مجلس به آسمان بلند شد. حدود صد تن از اینان نامه ای به "حضرت امام" نوشتند و از "ابهامایی" که در "خصوص کیفیت شورای [کذافی الاصل] محترم تشخیص مصلحت" وجود دارد صحبت کردند و خواستار رهنمود حضرت مستطاب عالی "شدند. چرا که "در ابتدای تشکیل، هیئت مذکور" قرار بود فقط به موارد اختلاف مجلس و شورای نگهبان رسیدگی کند اما "هم اکنون این شورا [کذافی الاصل] قانون گذاری نیز می نماید و مهمتر این که تقدیم لوایح قانونی به این شورا خالی از جمیع مقدمات و مقرراتی است که يك لایحه، قانونی از طریق متعارف دارد. . . . هر کس (حتی مقامات غیر- مسئول) می تواند با تقدیم پیشنهادی به شورای تشخیص مصلحت برای کشور قانون جدیدی ایجاد کند و حتی قوانین مصوبه کشور را نقض نماید" (۳). پس این مجمع یعنی نفی قدرت و سلب اختیار مجلس گامی است خلاف قانون اساسی و آغازی است بر هرج و مرج و هرکی هرکی. "امام" هم به این نامه، نمایندگان مجلس، پدرا نه پاسخ دادند: "مطلبی که نوشته اید کاملاً درست است" اما شرایط استثنایی ایام جنگ چنین اقتضا می کرد. اکنون که آن شرایط استثنایی نیست "انشاء الله تصمیم دارم وضع به صورتی در آید که همه طبق قانون اساسی حرکت کنیم." پس کاری بود خلاف قوانین (مگر ولایت مطلقه قانون بردار است؟) و فعلاً تمام شد. و فاتحه (۱۷ آذر ۱۳۶۷).

در هشت دی ۱۳۶۷، خمینی نامه ای "خدمت حضرات آقایان اعضای محترم مجمع تشخیص مصلحت" [که در نامه، حدود صد نماینده "شورای تشخیص مصلحت" نامیده شده است] می نویسد تا چهارچوب فعالیت مجمع را تعیین فرماید: ازین پس که "وضعیت جنگ به صورتی در آمده است که هیچ مسئله ای آنچنان فوری نیستی ندارد که بدون طرح در مجلس و نظارت شورای محترم نگهبان مستقیماً در آن مجمع طرح گردد، کار مجمع، تنها رسیدگی به موارد مورد اختلاف مجلس و شورای نگهبان است. این نظر امام است. اما روزنامه، اطلاعات به نقل از خبرگزاری جمهوری اسلامی یادآوری می کند که آئین نامه مداخلی مجمع مصوب ۶۶/۱۲/۴ پیش بینی می کند که "مجمع می تواند طرح ها و لوایح را در هر مرحله ای و نیز موضوعات و مسایل مهم دیگر را با موافقت اکثریت جمع حاضر در جلسات رسمی مورد بررسی و تصمیم گیری قرار دهد". پس بالاخره چه می شود؟ نوشته آقای خمینی آن نظام نامه را باطل باطل می کند و یا همچنان آن نظام نامه به قوت خود باقی است؟ رئیس مجلس چنین تصور می کند که مشکل حل شده و در جلسه علنی مجلس هم اظهار خوشحالی می کند.

اما مثل اینکه ولایت مطلقه فقیه هم آنچنان قاطعیت مطلوب را ندارد. چرا که اکنون که زمان بازنگری قانون اساسی رسیده است ولی فقیه مسئله، "مجمع تشخیص مصلحت . . . به صورتیکه قدرتی در عرض قوای دیگر نباشد" را در محدوده، مسایل مورد بحث "بازنگران"

قلمداد می‌کند.

اکنون بازنگری را آغاز می‌کنند تا مشکلات را برطرف کنند و قبایی بدوزند زمینده، اندام بلند رئیس مجلسی که قرار است در انتخابات قریب الوقوع رئیس جمهور هم بشود و چه بسا خیال داشته باشد در اجرائیات ترکنازی جانانه‌تری هم بکند (نابولیون هم مظلوم بود در هجرت و تبعید هم رحلت کرد آنهم در جزیره قدیسه هلن! اسلام دوستی نابولیون هم که زبانزد خاص و عام است. پس نابولیون شدن چه آسان). این بار الگوی کار، نظام حکومتی آمریکا است. نخست وزیر، بی نخست وزیر. رئیس جمهوری همه کاره و نخست وزیر هیچکاره و مجلسی موجود ولی نه مزاحم...

بازنگری در این هوا و فضا آغاز می‌شود. نخستین جلسه، شورای بازنگری در تاریخ چهارم اردیبهشت تشکیل می‌گردد. امدار این میان "ارتحال" پیش می‌آید. و با رفتن کسی که نه تنها مرجع تقلید بود بلکه هم ولی فقیه بود و هم "رهبرانقلاب"، اکنون نه يك خلا که سه خلا، پیدا شده است. جانشین او کیست؟ این جانشین مرجعیت هم دارد؟ ولی فقیه هم هست؟

متن قانون اساسی ابهامی ندارد: اصل پنج مرجعیت را یکی از شرایط رهبری می‌دانند در هر حال اگر مرجعی که "اکثریت مردم او را به رهبری شناخته و پذیرفته باشند در میان نباشد" رهبری شورایی برقرار می‌شود. جانشین ولی فقیه یا مرجع تقلیدی است که اکثر مردم در عمل پذیرفته اند یا یکی از مراجع تقلید است به انتخاب مجلس خبرگان. و اگر این هر دو امکان نداشت "شورای ولایت فقیه" کارها را به عهده می‌گیرد و این شورایی است سه یا پنج نفره. در هر حال جمهوری اسلامی، یعنی ولایت فقیه، در راس هرم قدرت کسی می‌باید که همه را در تبعیت کورکورانه، خود داشته باشد. این کس چه شرایطی باید داشته باشد؟ خمینی که در سالهای پیشین و در مجالس درس خصوصی کسانی چون "مراجع تقلید" معمول را صالح برای احراز مقام ولایت فقیه نمی‌دانست (۵) در ماههای اخیر عمر خود هم با صراحت این مسئله را بار دیگر مطرح کرد:

در پائیز ۱۳۶۷ یکی از اعضای دفتر "امام" از اومی پرسد تکلیف ما در برابر این همه اختلاف که در میان هواداران شما وجود دارد چیست؟ خمینی به این پرسش پاسخ می‌دهد و پاسخ او "من شور برادری" نام می‌گیرد. اینجا است که وی می‌نویسد: "اجتهاد مصطلح در حوزه‌ها" برای اداره جامعه کافی نیست [یعنی جامعه را فقیهی می‌باید که از خارج از حوزه‌ها آمده باشد؟] چرا که "يك فرد اگر اعلّم در علوم معهود حوزه‌ها هم باشد ولی نتواند مصلحت جامعه را تشخیص دهد و یا نتواند افراد صالح و مفید را از افراد ناصالح تشخیص دهد و بطور کلی در زمینه اجتماعی و سیاسی فاقد بینش صحیح و قدرت تصمیم‌گیری باشد، این فرد در مسایل اجتماعی و حکومتی مجتهد نیست و نمی‌تواند زمام جامعه را به دست بگیرد" (۶). سخن روشن است: فقاقت به ولایت نمی‌انجامد. حکومت کسی را شاید که در "مسایل اجتماعی و حکومتی" مجتهد باشد و آن فقیه که در این مسایل اجتهاد ندارد "نمی‌تواند زمام جامعه را به دست گیرد". به این ترتیب خیال همه مراجع عظام باید آسوده باشد.

اجتهاد دینی که هیچ، مرجعیت هم ولایت نمی‌آورد و به مراجع حق دخالت در امور دنیوی (اجتماعی، سیاسی و فرهنگی) امت مسلمان را نمی‌دهند. اداره، این امور به عهده کسی باید باشد که با این مسایل آشنا باشد و اینکاره باشد. شرط ولایت، اجتهاد در مسایل اجتماعی و حکومتی است و نه اجتهاد در مسایل فقهی و دینی. اجتهاد در اجتماعات لازم است و اجتهاد در شرعیات کافی نیست.

حتماً با توجه به "منشور برادری" است که شورای بازنگری هم وظایف و شرایط رهبر را تعیین می‌کند و اصلاً به ولایت فقیه اشاره‌ای نمی‌کند. اما هنوز خمینی در قید حیات است. در دوازدهم خرداد، مشکینی در خطبه، نماز جمعه خود در قم از نامه‌ای که خمینی در پاسخ او نوشته است صحبت می‌کند که امام تصریح کرده است که مدرانتخاب رهبر، مرجعیت شرط نیست. روز بعد، رسالت، گفته‌های امام جمعه قم را عنوان اصلی صفحه اول خود می‌کند: "اظهارات رئیس شورای بازنگری پیرامون نحوه انتخاب رهبر و مجمع بازنگری قانون اساسی در آینده". در این اظهارات، مصوبات شورای بازنگری خلاصه می‌شود: خبرگان فرد بر-جسته‌ای را به عنوان رهبر از میان فقهای عادل و شجاع انتخاب و به مردم معرفی می‌نمایند. شورای بازنگری با رهبری شورایی (که در قانون اساسی آمده است) موافقت ندارد. نتیجه اینکه در صورت وفات ولی فقیه خبرگان فردی را به عنوان رهبر انتخاب خواهند کرد.

می‌بینیم که همه، این حرف و سخنها با نظر خمینی هم موافقت دارد که نمدرانتخاب رهبر، مرجعیت را شرط می‌داند و نه مرجعیت شورایی را درست (۷).

پس از مرگ خمینی (۱۳ خرداد)، خبرگان را گردمی‌آورند (۱۴ خرداد) و اینان "به دنبال دو اجلاس طولانی در اولین روز پس از رحلت جانگذا از امام خمینی، رهبر نظام جمهوری اسلامی" را انتخاب می‌کنند (رساله ۱۵ خرداد). که نه مجتهد است و نه مرجع. رئیس جمهور است و دست بالا، حجت الاسلام. رهبر می‌شود و آیت الله. همه بیعت می‌کنند و چه صلواتها که نمی‌فرستند!

البته همه، اینکارها خلاف قانون اساسی است. اما چه باک! چرا که قانون اساسی مشروعیت و در نتیجه اعتبار خود را از امام می‌گیرد چون امام با قانون اساسی موافقت کرده است این قانون مشروعیت و اعتبار پیدا کرده است. حالا خود امام اراثاً طریق دیگری می‌کند. این طریق هم مثل آن يك معتبر است و مشروع. پس پابند مغایرت با قانون اساسی نباشید چرا که خود امام فرموده است. و بعد هم به گفته، رفسنجانی اینکه اولین بار نیست که با حذف شرط مرجعیت قانون اساسی را زیر پا گذاشته‌اند "در طول دوران انقلاب بارها و بارها امام اجازه دادند که ما... در قانون اساسی چیزهایی را ندیده می‌گرفتیم. این چیز تازه‌ای نیست که بگویند" (۸).

پس واقعاً چه باک! اگر در قانون اساسی، نه صحبت از رهبر است و نه صحبت از تقسیم کار میان رهبر سیاسی و رهبر مذهبی؟ مطابق این قانون، که در آن زمان همچنان معتبر است جانشین باید مرجع تقلید باشد و بنابراین رهبر باید از میان مراجع تقلید انتخاب شود. مرجع تقلید هم، بر حسب تعریف، نه شخصی نامریی است و نه گمنام. برای آنکه مردمان از او تقلید کنند باید نخست او را بشناسند! و حالا آدمی را انتخاب کرده‌اند

که اصلاً مرجع تقلید نیست هیچ، فقیه هم نیست. اجتهاد هم ندارد، اصلاً درست و حسابی درسی نخوانده، طلبه‌ای بوده و بعد هم درکش و قوس فعالیت‌های سیاسی افتاده. همین و بس!

چه باید کرد؟ قفیه ساده است: می‌شود استدلال‌ها کرد. یادآور شد که امام چه حرف و سخنها که در محامد این مرد شریف نگفته است! حتی فرموده است "خامنهای را من بزرگ کرده‌ام" (۹).

راستی راجه باید کرد؟ احمدآقا به میدان می‌آید و در تلگرامی به حجت الاسلام دیروزی و آیت‌الله امروزی می‌نویسد (۶۸/۳/۵) که چه نشسته‌اید که شما ولی فقیه هستید و "من ... چون برادری کوچک او ام‌آن ولی فقیه را بر خود لازم الاجرا می‌دانم" (۱۰). اما اینبار هم احمدآقا عجله کرده است چون هنوز مشکل "اجتهاد" حل نشده است. رسالت نویسان هم در همین طریق گام برمی‌دارند. در ۱۵ خرداد عنوان مصاحبه با آیت‌الله خزعلی، عضو مجلس خبرگان را چنین انتخاب می‌کند: "چگونگی انتخاب آیت‌الله خامنهای به عنوان ولی امر در مصاحبه رسالت با ...". سپس همین روزنامه این مصاحبه را تحت عنوان "گفتگو با ... پیرامون انتخاب رهبری" چاپ می‌کند که دیگر اینجا اصلاً صحبتی از انتخاب ولی امر نیست. وی در پاسخ این سوال که خبرگان چه ویژگی‌هایی در حجت الاسلام ... خامنهای سراغ دارند؟ پاسخ می‌دهد: "البته بحث روی مرجعیت نبود. فعلاً روی ضرورتی که در اجتماع هست خبرگان صلاح دانستند یک نفری که مدیر و مدبر باشد و با فقه و استنباط احکام آشنایی معتنا بهی داشته باشد و مورد عنایت امام عزیزمان هم باشد انتخاب کنند" (۱۱). پس خامنهای مجتهد نیست و البته مرجع هم نیست بلکه "با فقه و استنباط احکام آشنایی معتنا بهی" دارد.

به این ترتیب مشکل "اجتهاد" همچنان روی دست کمترین قوم مانده است. برای حل این معضل، برخی میان "مرجع بالفعل" و "مرجع بالقوه" تفاوت می‌گذارند. برای سرفقاله نویس "کیهان هوایی"، اولی کسی است که واقعاً مرجع باشد یعنی مردمانی به او رجوع کنند و حل مشکلات دینی خود را از او بخواهند. دومی کسی است که قدرت استنباط فروع از اصول را دارد و ولی در حال حاضر مرجع دینی مردم نیست یعنی بازارش کساد است. پس اگر کسی را در میان مراجع بالفعل پیدا نکردیم که توانایی رهبری جامعه را داشته باشد می‌توانیم از میان آن عده از مراجع بالقوه که "قادر به اداره و رهبری جامعه هستند" کسی را انتخاب کنیم (۱۲). و هو القیوم!

آقای رفسنجانی هم به میدان می‌آید: "من از زبان دیگران که رای دادند یعنی ایشان رای نداده‌اند؟] و خود من هم به عنوان یک شاهد، خدمت شما باید عرض کنم. ما از حدود سال ۳۸ یا ۳۹ در رسا و مباحثه‌ها خدمت ایشان بودیم و بسیاری از کسانی که امروز در بین ما آیت‌الله هستند ... هیچ کس حرف نمی‌زند و در اجتهادشان تردید ندارد. آن روزها در مباحثه‌ها، جناب آیت‌الله خامنهای از آنها اگر سرنمود پائین‌تر هم نبود. همه در رسا را خیلی خوب می‌فهمیدند و هم خوب استنتاج می‌کردند و تا این اواخر هم ضمن اینکه مبارزه داشتند کار فقهی و مطالعات درسی را فراموش نمی‌کردند" (۱۳). پس درجه اجتهاد آسید علی آقا آن

چنان میرهن و مسلم است که حاجت به شهادت و استدلال این و آن ندارد! خاصه که روزنامه‌ها "شرح احوالات" آیت الله جدیدالولاده را هم چاپ می‌کنند (۱۴).

در ۱۳۱۸ به دنیا آمده است. هنوز قره‌العین هیجده ساله است که می‌رود به حوزه‌های علمیه. یعنی حدود ۱۳۳۶. سری به نجف می‌زند و نمی‌ماند. به قم می‌رود (۱۳۳۷). خودش می‌گوید: "تمام سطح را خوانده‌ام و خارج را شروع کردم." در سال ۱۳۴۳ از قم به مشهد باز می‌گردد. اما از اوایل دهه ۴۰ حال و هوای مجاهد نستوه شدن زندگی آسیدعلی آقا را پر کرده است. رساله در شرح حال "خورشید تابان" می‌نویسد: "در طول شانزده سال قبل از پیروزی انقلاب [یعنی از حدود ۱۳۴۲ به بعد]، آقای خامنه‌ای یازدانی بوده و یافراری و یا تبعید شده و یا خانه‌اش در محاصره نیروهای رژیم بوده است و اگر در بین اینها فاصله‌ای... پدید آمده ایشان به هرنحوه امکان داشته به سرعت روند انقلاب افزوده‌اند... و مردم را به جهاد و قیام تشویق کرده‌اند" (۱۵). کیهان هوایی درگاه شمار خود، تواریخ را هم ذکر می‌کند: از سال ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ چندبار بازداشت وزندانی شدند. در سال ۱۳۴۸ "به دلیل پیدایش جو مبارزات مسلحانه مورد پیگرد شدیدی رژیم قرار گرفتند". در سال ۱۳۵۰ هم "کلاسهای مخفی تدریس ایدئولوژی" ایجاد کردند. ۱۳۵۳ دستگیری است و یکسالی هم در زندان. پس از آزادی (۱۳۵۴)، کلاس تفسیر قرآن و حدیث تشکیل می‌دهند. در ۱۳۵۶ هم به ایران شهر تبعید شدند تا انقلاب شذو از تبعیدگاه به مشهد بازگشتند (۱۳۵۷). حالا دیگر آسیدعلی آقا وارد ۴۰ می‌شود و معلوم نیست در این زندگی که به نوشته، شرح احوالات نویسان بیش از بیش زندان است و زندگی مخفی و تبعید و در بدری، کجا فرصت به دست آورده که ضمناً به توصیه "حضرت امام" هم عمل کند که "اجتهاد یعنی اطلاع بر تمام قانونهای خدایی... و چنین عملی که کرورها قواعد و فروع دارد پانچاه سال نمی‌توان تکمیل کرد و در صورتی که هیچ شغلی برای انسان نباشد جز تعلیم و تعلم" (۱۶).

از کلمات آسیدعلی آقا خبرچندانی نیست. سر و زبانی دارد و لفظ قلمی هم صحبت می‌کند. با خیلی ارفاق می‌شود گفت که خوش منبر است. همین و بس! اصلاً این قضیه "اجتهاد" دارد با عادی بهوده‌ای پیدا می‌کند. این که آسیدعلی آقا کجا و کی درجه اجتهاد را گرفته است به خودی خود مسئله‌ای است بی اهمیت. در میان غریزدها چقدر دکترو مهندس قلبی دیده‌ایم؟ آن حضرت که نام خانوادگی خود را "دکتر" گذاشته بود از همه معروفتر است. حال فرض کنیم "مجتهد" هم جزء نام خانوادگی آسیدعلی آقا است: سیدعلی مجتهد خامنه‌ای. همین. فاتحه معالصات! و تمام.

به این ترتیب در روزبازنزد هم خرد آدمی توان صورت وضعیت را چنین خلاصه کرد: خمینی که فقیه بود و مرجع و ولایت مطلقه داشت دعوت حق را بیک گفته است. جانشین اوفقیه نیست مجتهد نیست، مرجع نیست و ولایت مطلقه هم ندارد. فقط رهبر است. و این رهبر را برخی و از جمله دست اندرکاران رساله "ولی" هم می‌دانند یعنی برخوردار از ولایت. هر چند که هنوز جرئت ندارند از ولایت فقیه محبت کنند چون فقاهت رهبر هم آنچنان مسلم نیست. در این میان مسئله، حدود اختیارات رهبری که مرجع نیست و ولی فقیه هم نیست مطرح

می‌شود: حرف و سخن رهبر را باید اطاعت کرد یا نه؟ و اگر آری، حدود این اطاعت کدام است؟

حکم رهبر واجب الاطاعه است. شکی هم ندارد. از جمله آیت‌الله صانعی چنین اعلام می‌کند. شب هفت است و مراسم هفت امام در محن حرم مطهر در قم برقرار است. البته که همه جمعند. آیت‌الله صانعی پرده ابهام را برمی‌دارد: "من به عنوان يك مسئله، شرعی می‌گویم که تخلف از فرمان آیت‌الله خامنه‌ای گناه و معصیتی است بزرگ. و زد بر او، زد بر امام صادق ع، و زد بر امام صادق ع. زد بر رسول الله ص، و زد بر رسول الله ص. زد بر الله و موجب خروج از ولایت الله و ورود به ولایت شیطان است و طبق روایت عمر بن حنظله در باب ولایت فقیه، زد بر او در حدّ شرك است." پس در مرز مخالفت با خامنه‌ای تابو زده‌اند که "به ولایت شیطان خوش‌آمدید." و شما هم اگر نمی‌خواهید به ولایت شیطان بروید بیایید با ملایی که دیروز بغتۀ حجت الاسلام شد و امروز هم به همان بغتتی آیت الله می‌شود بیعت کنید. در همین راستا رفسنجانی هم حرف و سخن می‌گوید و همه چیز از اجتهاد و مرجعیت گرفته تا ولایت و رهبریت را توجیه و تبیین می‌کند و خط را نشان می‌دهد: "کلمه، مجتهد با کلمه، فقیه مترادف است. ولی مجتهد یعنی "ولی فقیه" و "ولی فقیه" یعنی "ولی مجتهد". اصلاً فقیه و مجتهد یکی است." اما مهم‌ترین که اداره مملکت به چیز-هایی احتیاج دارد که هرفقیه و مجتهدی از آنها اطلاع ندارد: بنابراین "مسئله، مرجعیت و رهبری... دو عنوان جدا می‌تواند بشود. پیداست که در نظام ما به رهبری باید اصالت بدهیم یعنی رهبری ولی فقیه... و باز هم "بنابراین اگر بخواهیم مرجعیت درستی در جامعه مان باشد موقعی ممکن می‌شود که رهبری و نظام درستی داشته باشیم." و باز هم "بنابراین آن‌کسی که در مسایل اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی، سیاست خارجی و در کارهای اساسی نظام بیشتر تبحر دارد آیا مقدم است یا کسی که در حوزه است، سوادش هم مساوی یا بیشتر است ولی با این ابواب آشناییست؟ تحقیقاً عقل آدم حکم می‌کند که اینجا يك نوع تقدیمی برای فرد متبحر وجود دارد!" اصل مسئله این است که ما توجه جدی را به رهبری بکنیم. مرجعیت باید خودش را با رهبری تابع بکند و حکم رهبری باید اعتبار داشته باشد در مسایلی که در کشور وجود دارد. به این خاطر است که خبرگان هم نشستند و گفتند و برخاستند و در انتخاب ولی فقیه "قید مرجعیت" را که در قانون اساسی آمده است حذف کردند. رهبران انتخاب کردند که البته مجتهد هم هست. و در هر حال همه باید از او اطاعت کنند. حتی مراجع تقلید: سیطره، دنبوی براخروی و فاتحه "ولایت فقیه": رهبر "هر کمی بکنند برای دیگران، حتی برای فقها، اطاعت از آن واجب است... مراجع و مجتهدین دیگر هم واجب است اطاعت کنند. اگر رهبری که انتخاب کردیم حکمی داد واجب الاطاعه است" (۱۷).

به این صورت رهبران انتخاب شده‌است. و بیدمید و بیضایی داشته باشند تا شایعی. دست اندرکاران هم اصراری ندارند که بگویند این انتخاب مطابق قانون اساسی صورت گرفته‌است. در شانزدهم خرداد، روزنامه نویسنده رسالت با آذری قمی درباره انتخاب رهبر مصاحبه می‌کند. آذری (باقی؟) نخست استدلال می‌کند تا مغایرت نحوه انتخاب رهبر با قانون اساسی را از اساس بی‌پایه جلوه دهد اما مضمناً هم می‌افزاید: "بر فرض هم انتخاب ایشان خلاف ظاهر

قانون اساسی باشد آیا روح قانون اساسی اجازه می‌دهد نظام مقدس جمهوری اسلامی را، ما بدون رهبر بگذاریم؟ آیاعقل، و ملت شهیدپرور که بزرگترین پشتوانه، قانون اساسی است چنین اجازه‌ای را به ما می‌دهد که انقلاب اسلامی را بدون سرپرست رها کنیم؟ (۱۸) • به عبارت دیگر مصلحت قدرتمداران چنین اقتضا می‌کرد و چنین هم کردیم و اگر ظاهر قانون اساسی را زیر پا گذاشتیم خیالتان آسوده باد که باطنش را حفظ کردیم!

چنین باد! اما حالا باین "محافظت باطنی" از قانون اساسی و پیدایش رهبر شبه، مجتهد اگر نه نامجتهد، تکلیف مرجع تقلید چه می‌شود؟ بالاخره بی مرجع تقلید که نمی‌توان سر کرد؟ مراجع موجود که بالاخره استخوانی خرد کرده اند تا مرجع شده اند که وضعیتشان روشن است. خوبی از ابتدا باین ولایت فقیه بازی و جمهوری اسلامی سازی مخالف بود. قمی که در مشهد است بیش از یکبار مورد الطاف امت حزب الله (که فدات بشم روح الله) قرار گرفته است. می‌ماند آن آیتین قم نشین که آنها هم بیچون و چرا از "جمهوری اسلامی" هوار مظهر فداری نکرده اند. در فقه شیعه هم تقلید از میت جایز نیست. و در این کلام، حرفی نیست. "بنابر این کسانی که پس از وفات حضرت امام قدس الله روحه مکلف می‌شوند یا تا اکنون تقلید نکردند نمی‌توانند از آن حضرت تقلید کنند و باید از یکی از مراجع زنده تقلید کنند." ولی کسانی که در زمان حیات حضرت امام، مقلد ایشان بوده اند، بنابر فتوای اکثر فقهای می‌توانند بر تقلید آن حضرت باقی بمانند ولی در اینجایمان فقها اختلاف است که آیا در همه، مسایل می‌توان باقی بر تقلید مجتهد سابق بود یا فقط در مسایلی که مقلدیه آنها در زمان حیات آن مجتهد عمل کرده است. "به نظر خمینی" اگر مقلد در بعضی از مسایل به فتوای مجتهد سابق عمل کرده است پس از وفات او می‌تواند در همه، مسایلی به تقلید او باقی بماند چه مسایلی که به آنها عمل کرده و چه مسایلی که به آنها عمل نکرده است. اما این نظر همگان نیست "بعضی از فقهای حاضر، بقاء بر تقلید را فقط در مسایلی جایز می‌دانند که مقلد قبلاً به آنها عمل کرده است." پس اگر کسی بخواهد اکنون باقی بر تقلید حضرت امام باشد در اصل مسئله، بقاء بر تقلید که آیا جایز است یا نه و تا چه حدی جایز است از یک مجتهد زنده تقلید نماید زیرا آنچه مسلماً حجت است فتوای مجتهد زنده است. (۱۹) • از مجتهدان زنده، در مراسم تدفین امام، گلپایگانی بر میت نماز می‌گذازد. پس مثل اینکه دیگر کار تمام است: آن رهبر گل اندام سیاسیاتمان و این هم مرجع بیچون و چرا ی شرعیاتمان. هنوز شب هفت برگزانشده که رسالت خبر می‌دهد که گلپایگانی، مرجع اعلم است و خلائق مقلدان امام می‌توانند همچنان بر تقلید امام بمانند چرا که این عظمی، برخلاف شایعات بقاء بر تقلید از میت را هم جایز می‌داند البته به شرط اینکه ازین پس از او تقلید کنید! در تائید این نظر، آرای گروهی از آیات نه هنوز عظام و حجج همچنان اسلام را از سراسر کشور چاپ می‌کنند که همه یا از ائمه، جامعه‌اند و یا از اعضای جامعه، مدرسین حوزه، علمیه، قم و یا از روحانیت مبارز.

در این حیص و بیص است که یکه آیت الله عظمی ظهور می‌کند. نود و پنج ساله. زاهد و عابد و مسلمانی. هم صحبت امام از آغاز جوانی در شهراراک. هم حجره و هم مدرس او در قم. پس رطب دارم رطب. و "زرحمت گشاید در دیگری". چهره‌ای تابناک. شیخ الفقها وال-

مجتهدین حضرت آیت الله العظمی محمدعلی اراکی. چه نامداری. "در آستانه يك قرن عمر، کسی که اهل زهد و تقوا بود و اصلاً اهل مرجعیت و فتوا نبود، یکبار به دست به قلم کند و فتوا بدهد که بقاء بر تقلید امام ۱۰۰۰ جایز است" (۲۰). بنابراین راه امام ادامه دارد آنهم به وسیله، شیخ الفقهاء والمجتهدینی که اصلاً اهل فتوا و مرجعیت نبوده است. هر چند بعدها معلوم می‌شود که با اینکه "اراک" پهلوی فرموده رابر "عراق" خودمان ترجیح داده و "اراکي" سجل احوال گرفته "سوابق جهاد و معارضة و مقابله با رژیم ستمشاهی رضاخانی و محمد رضاخانی مخصوصاً در دهه دوم و سوم قرن حاضر و یاری و همفکری با مجاهد فی الله آية الله العظمی حاج سید محمد تقی خوانساری. ۱۰۰۰" داشته است و از همه مهمتر اینکه "در ایام قیام شهید گرانقدر نواب صفوی علیه ستمگری محمد رضاخانی"، معظم له "از حرکت فکری برادران فدائیان اسلام "تشویق و جانبداری" فرموده است (۲۱).

در حال، این شیخ الفقهاء والمجتهدین يك لحظه هم آرام نمی‌نشیند و فوری اعلام می‌کند که بقای بر تقلید از میت بفرمائید. البته منهم هستیم. دفترهای امام هم همچنان وجوهات دینی را دریافت دارند. به رهبر هم می‌نویسد: رهبری کنید اما ضمناً یا دتان هم نرود که از آیات عظام هم رهجویی و راهنمایی بطلبید!

پس مشکل وجوهات هم هست! اما مشکل بزرگتر اینکه "عظمای" کنونی "رساله، عملیه" هم ندارد. امام جمعه، قزوین به زبان می‌آید و نگرانیهار بر طرف می‌کند (۲۷ خرداد): "مقلدان امام بر تقلید از امام بمانند" در مورد "دیگران هم عنقریب رساله حضرت آیت الله العظمی اراکی ترجمه و آماده، پخش می‌شود" (۲۲).

در همین روز، در روزنامه‌ها و از جمله در رسالت می‌خوانیم که پسر خمینی، ده روزی پس از مرگ پدر، تمام وجوه موجود در حساب امام را در اختیار "شورای مدیریت حوزه، علمیه قم" قرارداد که "شهریه، حضرت امام" را "بین طلاب علوم دینی" توزیع کند (۲۳). همین روزنامه در روز بعد نظر "جامعه، مدرسین حوزه، علمیه قم" را درباره، مرجعیت تقلید اعلام می‌کند: "در جلسه رسمی جامعه، از بیست تن از فقهاء و علمای حاضر نوزده تن به گلبایگانی رای داده‌اند" (۲۴). و البته عنوان این خبر بهجت اثر هم به اندازه، کافی بزرگو و چشمگیر است!

در روز ۲۹ خرداد هم اراکی اعلام می‌کند که در شهر قم و در جنب دفتر شورای استفتاء، حضرت امام خمینی قدس سره "دفتری افتتاح کرده است برای پاسخگویی به مشکلات و مسایل شرعی و نیز دریافت وجوه شرعی". شماره حساب بانکی هم برای "واریز وجوه شرعی" اعلام شده است. و هنوز مراسم افتتاح دفتر آیت الله العظمی اراکی / عراقی به پایان نرفته است که "مردم شهید پرور و مقاوم رفسنجان" ۱۵۰ میلیون تومان وجوهات برای "بازسازی مناطق جنگزده" در اختیار اراکی می‌گذارند که ایشان هم همه را در "اختیار حضرت آیت الله المغانه‌ای رهبر معظم ج. ۱۰۱" قرار می‌دهد. رسالت ۲۹ خرداد که این خبر را از خبرگزاری ج. ۱۰ نقل می‌کند هیچ نمی‌نویسد که این رفسنجانیه‌ها با يك رفسنجانی دیگر هم نسبتی دارند یا نه؟ در حال معلوم است که این رفسنجانیه‌ها ضمن بقاء بر تقلید میت، مسئله، مرجع تقلید خود را هم حل کرده‌اند. که آدمهای زرنگی هستند این رفسنجانیه‌ها. وجوهات دارند و بسته هم می‌فرستند!

بنابر این ظاهر قضیه این است که می‌توان حزب الله بود و یا به اراکی اقتداء کرد و یا به گلیپایگانی. این هر دو که زنده‌اند هریک به نوعی بقاء بر تقلید از میت را جایز می‌دانند که میت خمینی است. ماهمه، این مسایل اصل ولایت فقیه را دچار "این کنم یا آن کنم" کرده است.

جنتی که از شورای نگهبان است و هم امام جمعه، موقت است و هم رئیس غیر موقت سازمان تبلیغات اسلامی و باز هم هم عضو شورای بازنگری قانون اساسی در دوم تیر در نماز جمعه، قم خبر می‌دهد که "تصمیم بر این بود که خبرگان متحد الکلمه يك نفر آعلّم را به عنوان مرجعیت تقلید معرفی نمایند... بدین جهت از ابتدای داشتیم همه بر تقلید امام امت بمانیم تا بعداً به تفاهم برسیم ولی این آرزو برآورده نشد و علما، فضلا و مدرسین تقلید را بین دو مرجع مطرح کردند... همگان را سفارش می‌کنم که این تعدد نبایست مایه اختلاف باشد" (۲۵). همان روز موسوی اردبیلی هم در تهران از مسئله مرجعیت و انتخاب مرجع و دعوی اراکی - گلیپایگانی صحبت می‌کند: "مرجعیت يك مکانیزمی دارد... در سابق می‌گفتند طبیعی‌ترین انتخاب، انتخاب مرجعیت است" (۲۶)... "مرجعیت مال امروز نیست و از قدیم الایام بوده است و انشاء الله همانطور که همیشه حل شده این بار هم حل می‌شود. و این طبیعی است که یکی می‌گوید حسن، دیگری می‌گوید حسین و یکی هم می‌گوید علی. چون این نشان ندارد و هر نفر کسی را آعلّم، آفقه و آعدل می‌داند. حالا بعد از پیروزی انقلاب يك جماعت دیگر هم اضافه شده است از جمله علاقمند به نظام و انقلاب باشد، زحماتی کشیده باشد، عالم به زمان هم باشد. البته اینها شرط مرجعیت نیست. اینها اگر هم نباشد مرجع می‌تواند مرجع باشد يك مقدارش شرط رهبریت است. اما مرجع هم اگر این جور چیزها را داشته باشد، خیلی بهتر است مثل حضرت امام. هم مرجع، هم رهبر و جامع تمام این فضایل بود. بنابر این گاهی تلفظ‌ها و سولاتی می‌شود، گاهی اظهار ناراحتیهایی شود" (۲۷). "به عقیده من این مسئله خیلی مورد ندارد" (۲۸).

پیش از این امام جمعه، موقت تهران در خطبه، خود تذکر می‌دهد که "نوعاً آقایی که از دنیای می‌رود يك اضطراب در جامعه ایجاد می‌شود که البته این مسایل که به وجود آمد متأسفانه به روزنامه‌ها کشیده شده اگر کمتر کشیده می‌شد یا کشیده نمی‌شد شاید بهتر بود می‌گذاشتند مثل سابق عمل می‌شد" (۲۹). ولی نگذاشتند. حالا عده‌ای حیران و سرگردان مانده‌اند و درست نمی‌دانند لیبرالند یا رادیکال. آیت الله احمد جنتی، رئیس سازمان تبلیغات اسلامی، از این جمله است. او هم اطلاعیه صادر می‌کند که چه بهتر بود اگر يك مرجع داشتیم اما حالا هم که دوتا داریم "مردم شریف به هریک از دو مرجع می‌توانند رجوع کنند" و بعد بلافاصله اضافه می‌کند "هر چند عمل به فتوای حضرت آیت الله العظمی اراکی از جهاتی سهل‌تر است". راجع به "وجه شرعی" هم نظر می‌دهد که درست است که حالا برخی گفته‌اند به شورای مدیریت هم می‌شود پرداخت مادر هر حال باید "زیر نظر ولی فقیه به مصارف لازم برسد" و باز هم بلافاصله اضافه می‌کند "البته پرداخت مستقیم به دفتر رهبری هم بلاشکال است" (۳۰). جنتی در نماز جمعه، قم در دوم تیر با صراحت بیشتر حرف می‌زند: "وجوه شرعی خصوصاً خمس در اختیار ولی امر مسلمین است" (۳۱). آذری قمی هم که تا دیروز گلیپایگانی را آعلّم کرده

بود حالا از تعلق وجوه شرعیه به مقام رهبری صحبت می‌کند و چون گلیپایگانی عقیده دارد که وجوه را باید به خودش بپردازند آذری هم اطلاعیه می‌دهد که "من هم در این مسئله تجدید نظر کرده‌ام و دریغاً تقلید از حضرت امام، از کسی دیگر تقلید نکنید که وجوهات را در اختیار حاکم اسلامی قرار دهد" (۳۲).

به این ترتیب مسئله مرجعیت حل می‌شود: و خلق الله می‌ماند و دومرجع خطامامی و هر کدام به نحوی معتقد به بقاء و تقلید از میت • پس تکلیف رهبر چه می‌شود؟ رهبر، فقط رهبر است و با از ولایت هم برخوردار است یعنی سخنانش اولویت الهی نیز دارد؟

در شانزدهم خرداد یعنی پس از انتخاب خامنه‌ای به عنوان رهبر، رساله با آذری قمی مصاحبه ای می‌کند. و این يك در پاسخ این پرسش که آیا آیت الله خامنه‌ای با این انتخاب ولایت مطلقه خواهند داشت" می‌گوید: "بمنظر من هر کسی که از طرف خبرگان به این عنوان منصوب شده است ولی امر مسلمین است و اطاعت او واجب است اگر چه حتی فقیه هم نباشد" و فوری اضافه می‌کند: "خوشبختانه آیت الله خامنه‌ای این شرایط را دارنده نظر من ایشان قدرت استنباط احکام اسلامی را دارند و مجتهد هستند" (۳۳).

جامعه روحانیت مبارز هم از خامنه‌ای "به عنوان ولی امر" صحبت می‌کند ولی جامعه مدرسین حوزه علمیه قم چنین اصطلاحی را در اطلاعیه خود به کار نمی‌برد، اینجاست که رهبر است و رهبری.

در روزهای بعد، هدف گفته‌ها و نوشته‌های کسانی چون اعضا و وابستگان این دو جامعه این است که بر ولی بودن رهبر تاکید کنند و "لازم الاطاعه بودن احکام" او را یادآور شوند (فاضل لنکرانی، دبیر شورای مدیریت حوزه علمیه قم در رساله ۲۲ خرداد و مهدوی‌کینی و آذری قمی در رساله ۲۳ خرداد).

روزنامه رساله از ۳۱ خرداد به بعد از خامنه‌ای به عنوان ولی فقیه نام می‌برد و در همان شماره خبر می‌دهد که آذری قمی در مراسم عزاداری هیئت‌های متولفه اسلامی گفته است که "امروز آقای خامنه‌ای ولی مطلق هستند."

در این ایام شورای بازنگری کار تجدیدنظر و ترمیم قانون اساسی را ادامه می‌دهد و اکنون دیگر این اصل و آن اصل می‌باید به شور دوم و تصویب نهایی برسد. ا، زهمین روست که رسالت نویسان به تکاپو می‌افتند: باید اصل ولایت فقیه را در قانون اساسی ذکر کرد!

ذکر اصل ولایت فقیه، آنهم البته ولایت مطلقه فقیه، یعنی تسجیل سیطره رهبر بر سراسر نظام. بی‌اجازه و آب نمی‌توان خورد. ذکر این اصل یعنی تکذیب هر نوع شایعه‌ای درباره تحول نظام حکومتی به سوی نظامی مبتنی بر قدرت قوه مجریه و شخص شخیص رئیس جمهور. نه! رهبر همچنان ولی امر است و برخوردار از ولایت مطلقه فقیه. بنابراین البته بر خوردار از حق انحلال مجلس! این بدیهی است که ولی فقیه می‌تواند مجلس را منحل کند. پس مطلقه یعنی چه؟ خاصه که در مجلس هم اکثریت با نمایندگانی باشد که دل خوشی از خامنه‌ای و حتی از رفسنجانی نداشته باشند!

سر و صدای اختیارات تازه، رهبر که برمی‌خیزد نمایندگان مجلس ۱۷۷ نفر می‌شوند و نامه‌ای خطاب به رئیس شورای بازنگری می‌نویسند که حدود و وظایف شمارا امام تعیین کرده است. حالا شمایه رهبر اختیار داده‌اید که "مجلس شورای اسلامی" را منحل کند. چنین امری خلاف همه اصول است. پس، این حق انحلال مجلس را از رهبر بگیرید. این نامه را در جلسه ۳۱ خرداد مجلس می‌خوانند (۳۴).

چند روز بعد، جمعه نهم تیر، خزعلی، از اعضای شورای بازنگری به پاسخگویی نمایند. گان برمی‌خیزد: "اعتراض نمایندگان مجلس ۵۰۰ از روی بیدقتی بوده است. ولی فقیه همانطور که فرمان قوه مجریه و قضائیه را دارد باید فرمان قوه مقننه را هم داشته باشد، رهبر که بیجهت مجلس را منحل نمی‌کند" (۳۵).

در همین ایام "جامعه مدرّسین حوزه علمیه قم" (که احمد آقا و جوه شرعیه حساب امام را در اختیارشان نگذاشت تاشهریه طلاب را بپردازند) گردهم می‌آیند و نامه‌ای خطاب به شورای بازنگری می‌نویسند که "بسمه تعالی" و "پیرامون ضرورت توجه به ولایت مطلقه فقیه" سخن اینان ساده است: ولایت مطلقه فقیه، ذات این نظام است پس "امید است که اعضای محترم شورا مسئله ولایت فقیه را که منصبی است الهی و ادامه ولایت ائمه معصومین علیهم‌السلام است محدود به زمان نکنند که بدون تردید موجب تضعیف مقام ولایت فقیه خواهد بود" (۳۶).

روز شنبه دهم تیر، شورای بازنگری، اصل ۱۰۷ را بررسی می‌کند. اینطور برمی‌آید که کمیسیون می‌خواسته است ولایت فقیه را به‌خیمینی محدود کند. رسالت می‌نویسد: "نامه جامعه مدرّسین حوزه علمیه قم در خصوص تاکید بر ولایت مطلقه فقیه و حذف محدودیت از رهبری در جلسه ۵۰۰ قرائت گردید لذا پیشنهاد کمیسیون در مورد لحاظ محدودیت زمانی برای رهبری رای نیآورده است" (۳۷). به زبان خودمان یعنی کمیسیون پیشنهاد کرده بود که ولایت فقیه به خمینی محدود باشد، ولی پیشنهاد کمیسیون رد شد پس، ولایت مطلقه فقیه با خمینی پایان نمی‌یابد. آسید علی آقا خامنه‌ای هم ولی فقیه هستند و ولایت مطلقه دارند! جمله مصوب قانون اساسی چنین است: "رهبر منتخب خبرگان ولایت امروهمه مسئولیت‌های ناشی از آن را برعهده خواهد داشت" (اصل ۱۰۷). همه قرائن چنین حکم می‌کنند که این جمله را، چه بسا در همان دهم تیرماه به اصل ۱۰۷ افزوده باشند!

اگر به روزنامه رسالت نگاه کنیم والقباصطلاحاتی را که به کار می‌برد معروف و مبین نظراتی بدانیم باید بپذیریم که "رساله نویسان از آغاز رهبر اولی امر مسلمین هم دانستند و بر این نکته تکیه‌ها کردند. اما اگر آن روزهای نخست رهبر، فقط ولی امر است دو هفته‌ای که از مرگ خمینی می‌گذرد دیگر صحبت از ولایت مطلقه فقیه است. روزنامه رسالت در ۳۰ خرداد درباره "ولایت مطلقه فقیه و شورای بازنگری قانون اساسی" مقاله می‌نویسد. و از ۳۱ خرداد از خامنه‌ای به عنوان ولی فقیه نام می‌برد. آذری قبی هم در همان روز اعلام می‌کنند که امروز آقای خامنه‌ای ولی مطلق هستند. این جریان ادامه دارد. بار دیگر آذری قبی به تاکید می‌گوید رهبر، ولی فقیه است. برهمه مراجع هم ولایت دارد. ولایت او هم مطلقه است. وجوه شرعیه هم به ولی فقیه تعلق دارد و باید به او پرداخت شود. ولایت

رهبر هم که "ولایت عالیّه و گسترده" است "که از آن به امامت و رهبری و حکومت تعبیر می‌کنیم تعدد پذیر نیست" (۳۸). که "یکی هست و هیچ نیست جز او".

اکنون همه حضرات از ولایت مطلقه صحبت می‌کنند. ائمه، جمعه، سراسر کشور هم سمناری برپا می‌کنند و در قطعنامه پایانی خود ذکر ولایت فقیه در قانون اساسی را خواستار می‌شوند و شورای بازنگری می‌خواهند که "در تبیین وظایف مقام معظم رهبری به اصل ولایت فقیه توجه داشته باشند" (۳۹).

شورای بازنگری در ۲۰ تیر کار خود را تمام می‌کند و همه اصول را به تصویب نهایی می‌رساند. در دهه دوم تیر است که اصول مربوط به رهبر و وظایف و اختیاراتش به تصویب می‌رسد. اکنون همه چیز روشن است.

اصل ۵ (تصویب نهایی ۱۳۶۸/۴/۱۷ و تصویب در شور دوم ۱۳۶۸/۴/۱۴): "در غیبت امام زمان، ولایت امر و امامت امت بر عهده فقیه عادل و باتقوی، آگاه به زمان، شجاع و مدبر و مدبر است که طبق اصل ۱۰۷ عهده‌دار آن می‌گردد".

اصل ۱۰۷ (تصویب نهایی ۱۳۶۸/۴/۱۹ و تصویب در شور دوم ۱۳۶۸/۴/۱۰): پس از خمینی، "تعیین رهبر به عهده خبرگان منتخب مردم است". که یکی از فقه‌ای و اجد شرایط را که "اعلم به احکام و موضوعات فقهی یا مسایل سیاسی و اجتماعی یادارای مقبولیت عامه یا واجد برجستگی خاص در یکی از صفات مذکور در اصل ۱۰۹ تشخیص دهند" به "رهبری انتخاب می‌کند و در غیر این صورت یکی از آنان را به عنوان رهبر انتخاب و معرفی می‌نمایند".

صفات رهبر هم در اصل پنجم بر شمرده شده است (عدل، تقوی، شجاعت، مدیریت، تدبیر و آگاهی به زمان) و هم در اصل ۱۰۹ که شرایط و صفات "رهبر" را "صلاحیت لازم برای دادن فتوا در ابواب مختلفه فقه"، "باز هم "عدل و تقوی" و شجاعت و مدیریت و تدبیر و بالاخره "قدرت کافی برای رهبری" و بینش صحیح سیاسی و اجتماعی" ذکر می‌کنند تا بالاخره تاکید کنند که "در صورت تعدد واجدین شرایط" "شخصی که دارای بینش فقهی و سیاسی قویتر باشد مقدم است" یعنی "عدالت و تقوی، شجاعت، تدبیر، مدیریت و قدرت کافی برای رهبری" که در اصول ۵ و ۱۰۹ از صفات رهبر شمرده شده است همه جنبه، ثانوی و دست دوم دارد. رهبر اگر چندان متقی نباشد و کمی هم ترسو و بی تدبیر و بی عرضه و ظالم باشد مانعی ندارد به شرط آنکه بینش فقهی و سیاسی قویتر از دیگران داشته باشد.

اما از این تکرار بی حاصل اگر بگذریم و به اصل ۱۰۷ نگاه کنیم می‌بینیم که این صفات به خودی خود از شرایط انتخاب رهبر نیست چرا که اینجا قانونگذار مقدرای پایه کار می‌برد که همه آنچه را در اصل ۱۰۹ گفته است بی اعتبار جلوه می‌دهد: چون رهبری که آعلّم به احکام و موضوعات فقهی یا مسایل سیاسی و اجتماعی نباشد اما "دارای مقبولیت عامه" باشد یا "واجد برجستگی خاص در یکی از صفات مذکور در اصل ۱۰۹" می‌تواند به رهبری انتخاب شود: این برجستگی خاص مثلاً در تقوای توانمند موجب انتخاب رهبری شود که نه مدیریت دارد و نه تدبیر!

این اصل ۱۰۷، گیر دیگری هم دارد که به کاربردن ضمیر اشاره‌ای است که معلوم نیست به کجا و به کی بر می‌گردد، آنجا که می‌گوید: اگر فقیه واجد شرایطی پیدا نشد، مجلس

خبرگان، یکی از آنان را به عنوان رهبرانتخاب و معرفی می‌نمایند". غرض از این آنان، کیانند؟ آیا همانطور که کیهان هوایی می‌نویسد غرض یکی از اعضای مجلس خبرگان است؟ یعنی اگر این مجلس نتوانست رهبری را بیرون از اعضای خود پیدا کند یکی از اعضای خود را به این سمت انتخاب و معرفی می‌کند؟ شاید چنین باشد. در حال اصلی است که آنی دارد! با مقداری یا ولی تمام می‌شود به دو جمله، روشن. اول از جمله دوم شروع کنیم که تصریح می‌کند: "رهبر در برابر قوانین با سایر افراد کشور مساوی است." خدا را شکر که همه روابط خاص و عام رهبر با بعضی از مقامات بالایی این جهان و آن جهان و اینکه بالاخره ایشان بعضی از مسایل مهم را در این جهان نمایندگی می‌کنند مانع از آن نشده است که مثل هر بشر دویای دیگری در برابر فرشته، عدالت بایستند و نگران کارکرد ترازوی ایشان باشند. درست مثل همه، شهروندان جوامع مبتنی بر ارزشهای حقوق سیاسی اروپای قرن ۱۸ و ۱۹. و اما جمله اول: "رهبر منتخب خبرگان، ولایت امر و همه، مسئولیتهای ناشی از آن را بر عهده خواهد داشت." یعنی رهبر ولی فقیه است به معنای کامل کلمه. اما آیا ولایت او مطلقه است یا نه؟ به اصل ۵۷ نگاه کنید (تصویب نهایی ۶۸/۴/۱۷): "قوای حاکم در جمهوری اسلامی عبارتند از قوه، مقننه، قوه، مجریه، قوه، قضائیه که زیر نظر ولایت مطلقه، امر و امامت امت... اعمال می‌گردند..."

نتیجه اینکه رهبر منتخب، ولی امر است. چون منتخب خبرگان است و خبرگان هم وی را از میان کسانی انتخاب کرده‌اند که صلاحیت لازم برای افتاء را داشته باشند، پس فقیه هم هست. یعنی فقیهی است که ولایت دارد آنهم ولایت مطلقه (اصل ۵۷). خمینی همان خامنه‌ای است. خامنه‌ای هم همان خمینی. ولایت مطلقه، فقیه در روی کاغذ ادامه دارد، تنها نوآوری اینکه ازین پس رهبر برای اعمال این ولایت باید بضوعی دست به‌دامان مجمع تشخیص مصلحت نظام بشود (اصل ۱۱۰).

بازنگران هم "مجمع تشخیص مصلحت" را موضوع کاریکی از کمیسیونهای اختصاصی خود قرار داده‌اند و پس از شور و بحث اصل زیر را به جای اصل ۱۱۲ قانون اساسی می‌گذارند که "مجمع تشخیص مصلحت نظام برای تشخیص مصلحت مواردی که مصوبه مجلس شورای اسلامی را شورای نگهبان خلاف موازین شرع یا قانون اساسی بدانند و مجلس با در نظر گرفتن مصلحت نظام نظر شورای نگهبان را تأمین نکند و مشاوره در اموری که رهبری به آنان ارجاع می‌دهد و سایر وظایفی که در این قانون ذکر شده است به دستور مقام رهبری تشکیل می‌شود." اعضای این مجمع را رهبر تعیین می‌کند و مقررات و نحوه کار را خود مجمع تصویب می‌کند و به تأیید رهبر می‌رساند.

مسئله اینست که از زمانی که رهبر اعضای این مجمع را تعیین کرد دیگر نمی‌توانست "سیاستهای کل نظام جمهوری اسلامی ایران" را تعیین کند مگر "پس از مشورت با مجمع تشخیص مصلحت" (اصل ۱۱۰). از تعداد و ترکیب اعضای این مجمع تشخیص هیچ خبری نیست. همه به عهده، رهبر است فقط می‌دانیم که مجمع اعضای ثابت و موقت دارد و در شورای بازنگری قانون اساسی "اعضای ثابت مجمع تشخیص حق عضویت دارند" این مجمعی که در قانون اساسی اصلاً ترکیبش معلوم نیست نه تنها رهبر نظارت

می‌کند بلکه از طریق او "حل معضلات نظام که از طرق عادی قابل حل نیست" را نیز به عهده دارد (اصل ۱۱۰). در مورد بازنگری در قانون اساسی نیز رهبر "پس از مشورت با مجمع تشخیص" اقدام می‌کند. به این ترتیب "مجمع تشخیص" شاوهرم فی‌الامر" رهبر است. درست است که برگزیده، این يك است اما در واقع عقل منفصل اوست. رهبری این چنینی به مشورت و راهنمایی نیاز دارد. كل نظام هم نوعی "اتاق انصاف" و "مجلس حل اختلاف می‌خواهد، این همان مجمع تشخیص مصلحت است که که "در عرض قوای دیگر نیست" (قال خمینی)، یعنی برفرازانهاست و در آخرین تحلیل نظام را از بن بست و گمراهی نجات می‌بخشد. در واقع، پس از خمینی وبا توجه به اینکه دیگر مرجعیت از شرایط رهبری نیست، عنصر مرجعیت در ولایت فقیه در این مجمع متبلور می‌شود. این مجمع پشوتوانه، روحانی سراسر نظام است و وجدان دینی جمهوری اسلامی. ولایت مطلقه همچنان پابرجاست آنهم توسط ولی امری که رهبری مطلق است و فقیه‌ی نسبی که نه تنها "سیاستهای کلی نظام" که "حل معضلاتی" را "که از طرق عادی قابل رفع نیست" به کمک و "از طریق مجمع تشخیص مصلحت" انجام می‌دهد. یعنی در واقع، رهبر ولایت مطلقه رانه به تنهایی بلکه به کمک و از طریق مجمع تشخیص مصلحت، نهادی "که در عرض قوای دیگر نیست" (امام خمینی) انجام می‌دهد. پس هر چند ولایت مطلقه همچنان پابرجاست اما حالا دیگر این ولایت مطلقه میان رهبر و مشاورانش تقسیم شده است. رهبر بدون مشاورانش آب نمی‌تواند بخورد این نوع ولایت را می‌توان ولایت مطلقه، منفصله نامید. چرا که نه!

حالا دیگر آقا سید علی آقا، اجتهاد دارد، ولایت دارد، ولایت مطلقه دارد، فقط اعمال این ولایت، از طریق مجمع تشخیص مصلحت است. به این ترتیب است که آقا سید علی آقا، ولی فقیه شد. ولی فقیه ثانی (مثل شاه عباس دوم) که اولش آن يك بود که ولایت مطلقه متعلقه داشت یعنی خودش ولایتش را می‌توانست اعمال کند. او اعمال ولایت سر خود بود. و ولایت این يك ولایت مطلقه، منفصله است. یعنی حاجت به "از طریق" دارد!

آری، از اینهم پیشتر می‌توان رفت و گفت که در این نظام چند سرو ولایت مطلقه را انواع است: اتمالی و انفصالی و انقباضی و انکشافی. اتمالی رهبر راست بر حسب تعریف، انفصالی مجمع راست بر حسب وظیفه، انقباضی شورای نگهبان راست و انکشافی هم مجلس راست. این می‌شود ولایت مطلقه، مطبقه! همه، سران قوم مجتهدند و مومن و دلیر و عادل و مدیر و مدبر. و هر کدام آشکار و پنهان ولایتی دارند در ایالتی. رئیس قوه قضائیه از همه راحت تر است اما ولایت او را محدود کننده شرع است و تشریع. رهبر بی‌نظر شورای مصلحت آب نمی‌تواند بخورد. رئیس جمهوری بی‌نظر مجلس و مجلس بی‌نظر شورای نگهبان و شورای نگهبان هم هر لحظه ممکن است با شورای مصلحت آچمز کند. که "اللهم اشغل الظالمین بالظالمین" و "هم الغالبون".

هیچ متنی هیچ مشکلی را حل نمی‌کند. متن بیان کننده، نظر است. و وقتی نظرها مختلف است روی کاغذ نمی‌شود مجلس آشتی کنان برپا کرد و نظرها را تلفیق کرد. چنین تلفیقی حاصل يك توافق است و هر توافق نشانه وجود تعارض و تخالف و تضاد، ازینرو، این

توافقها، تعادلهای شکننده‌ای بیش نیستند که در اولین فرصت از هم می‌پاشند و دوباره روز از نو و روزی از نو. زن افساد است یا نه؟ تکلیف عرفیات چیست؟ صحنه اجتماع را باید سراسر از عرفیات پوشاند یا عرفیات هم محلی از اعراب دارند؟ و باز هم و همواره مسئله مالکیست؟ پس همه، مسایل گذشته همچنان حاضر خواهد بود و اختلاف نظر در باره آنها هم همینطور. و در پس هر نظری هم گروهی و دار و دسته‌ای. یعنی نیرویی و قدرتی. می‌بینیم که اختلاف نظرهای آنقدرها هم معصوم و الهی نیستند. جنگ عقاید، بیان دیگری از جنگ نیروهایی است که هر کدام می‌خواهد زمانه را به میل خود بچرخاند پس سهم بیشتری از قدرت سیاسی را می‌طلبد. تا زمانی که این جنگ به حدت کنونی ادامه داشته باشد کاری از پیش نمی‌رود. هرکس که فنی می‌زند آن يك ضد فن می‌زند. این تك می‌زند و آن پاتك. این حمله می‌کند که سپاه را بگیرد و آن ضد حمله می‌کند و ارتش را می‌گیرد. و هلم چرا؟

پس توافق بر روی کاغذ حلال هیچ چیز نیست و برای اینکه مشکل گشا گردد نیاز به رعایت صادقانه همه مدعیان دارد. و می‌دانیم که در محافل رهبری جمهوری اسلامی مدعیان بسیاریند. به این ترتیب است که هر متنی، در بستر تعادل قوای سیاسی معنا پیدا می‌کند. در عمل است که هر موافقتنامه اعتبار می‌یابد و بیای اعتبار می‌شود. در قانون اساسی مشروطیت، بسیاری از اصول که با شور و شوق هم به تحریر آمده بود هرگز جامه عمل نپوشید و آن زمان که سلطنت خواهان توانستند سلطنت مشروطه را به سلطه بی‌قید و شرط "ابرمردی" بدل کردند. و قانون اساسی نه صعود رضا خان را توانست مانع گردد و نه آریامهری فرزندش را. اینان هم تا آن زمان که در راه مراد می‌رانند قانون اساسی را ورق پاره کهنه و مندرسی بیش نمی‌دانستند. سرنوشت قانون اساسی جمهوری اسلامی از اینهم بهتر نبود: متنی که می‌بایست مولد رئیس جمهوری مقتدر و قدر قدرت باشد و از ضعف قوه قانونگزاری و آمدن دو گل یا ناپلئونی بشارت می‌داد در عمل پشتوانه، رژیمی شد که در آن مجلس و رئیس مجلس همه کاره شدند و رئیس جمهور و رئیس دولت ذلیل و بی‌کاره. جنگ برای قدرت بود که چنین دگرگونی را ممکن ساخت.

پس از انقلاب و پس از درهم شکسته شدن اقتدار اجتماعی گروههای حاکم در دوران آریا- مهر، حاکمان جدید نتوانستند گروه نسبتاً متجانس و هماهنگی تشکیل دهند. و آنچه در هر دوران انتقال قدرت، پیش می‌آید در ایران هم پیش آمد: هرکس بیرحمانه کوشید تا قدرت سیاسی را از آن خود کند و در این راه و در راه شکست حریفان همه چیز مباح و حلال می‌نمود. اختلاف در میان گروههای متفاوتی که قدرت اسلامی را اعمال کردند بیش از آنکه ناشی از اختلاف در مسایل اجتماعی و اقتصادی باشد از مسئله اعمال قدرت ناشی می‌شد: مسئله این بود که چه کسی براریکه قدرت تکیه می‌زند؟ و هرکس می‌خواست که این افتخار را از رقیبان بگیرد و چه بسا آنرا نصیب خود و یاران خود سازد. از اینروست که هر يك تا زمانی که به قدرت نرسیده بود گروهی را که در قدرت بود به سستی و کاهلی و مجامله و سازش طبقاتی و سیاسی متهم می‌کرد و اما آن روز که خود می‌آمد در عمل تفاوت آشکاری با پیشینیان نداشت چرا که عمل او را مقتضیات جامعه‌ای در انقلاب و اجبارات اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و

... معین می‌کرد. و این اجبارات ضد امپریالیستها و ضد صهیونیستهای دیروز را به توافق-
های ننگین و معاملات رسوایی آور از جمله با اسرائیل و آمریکا می‌کشاند.
اکنون نیز سرنوشت بهتری در انتظار این قانون اساسی نیست.
پاریس - زمستان ۱۳۶۸

دو نکته، بعدالتحریر:

۱- انتخاب مجدد رهبر! در ۱۶ مرداد ۱۳۶۸ یعنی ده روزی پس از تصویب قطعی
اصول جدید قانون اساسی در همه پرسی، و حدود دوماهی پس از انتخاب خامنه‌ای به عنوان
رهبر، مجلس خبرگان جلسه فوق‌العاده تشکیل می‌دهد و باردیگر خامنه‌ای را به رهبری
انتخاب می‌کند. خبرگزاری رسمی ج.ا.ا این امر شگفت انگیز یعنی رای گیری دوباره در
باره خامنه‌ای را تحت عنوان "خبرگان ملت ادامه رهبری آیت‌الله خامنه‌ای را تأیید کردند"
گزارش می‌کند و سپس می‌نویسد: "مجلس خبرگان در جلسه فوق‌العاده خود ضمن بررسی
اصول جدید قانون اساسی با اکثریت قاطع قریب به اتفاق آراء پس برخی مخالف بوده‌اند؟
ادامه رهبری آیت‌الله خامنه‌ای را تصویب کرد." این تأیید و تأکید از چه مقوله‌ای است؟
نکند که عده‌ای آن انتخاب بر بالین مرگ خمینی را آنهم به موجب قانونی که هنوز به تصویب
نرسیده است، "غیرقانونی" و پس "نامعتبر" می‌دانسته‌اند و حالا برای بستن دهان آنها
است که مجلس خبرگان اجلاسیه فوق‌العاده تشکیل می‌دهد و خامنه‌ای را دوباره رهبری می‌کند؟
تنها تفاوت این است که دوماه پیش حجتا لاسلام خامنه‌ای را رهبر کردند و امروز آیت‌الله
خامنه‌ای را! و نه آنروز اتفاق آراء بود و نه امروز. (کیهان هوایی، شماره ۸۴۱، ۲۵/۵/۱۳۶۸)
باید استفتا کرد و ازین مراجع عظام پرسید که اولاً این تجدید انتخاب چه فلسفه-
ای داشته است! اگر این دومی صحیح است تکلیف همه اعمالی که حضرت رهبری در فاصله
مرگ امام تا شانزدهم مرداد انجام داده‌اند چه می‌شود؟ بیان بفرومائید! ثانیاً به گفته
رفسنجانی "روشن است که هدایت‌های الهی و امداد غیبی" مجلس خبرگان را در فردای مرگ
خمینی به انتخاب خامنه‌ای یعنی به "آن نقطه درست رسانده است" (رفسنجانی در نماز
جمعه ۱۹ خرداد، اطلاعات، ۶۸/۳/۲۰). با این انتخاب مجدد زعمای جمهوری اسلامی
نشان می‌دهند نه هدایت‌های الهی را می‌پذیرند و نه به امداد غیبی گوش می‌دهند. آیا نه
این است که بر روی مقام اولویت شمشیر کشیده‌اند؟

۲- در دوازدهم مهرماه رهبر خامنه‌ای، اعضای مجمع تشخیص مصلحت را به مدت سه
سال منصوب کرد: فقهای شورای نگهبان، روسای سه قوه، مهدوی کنی، یوسف صانعی،
احمد خمینی، خوئی‌ها، موحدی کرمانی، صانعی، توسلی، عبداللنوری، میرحسین
موسوی، وزیر مربوط و رئیس کمیسیون مربوط مجلس. تعداد اعضا به بیست نفر می‌رسد
و رهبر از رئیس جمهوری خواهد که "این نهاد قانونی و کار ساز را به جریان انداخته و مصالح
نظام ... و ملت بزرگ و رشید ایران را در حوزه کار آیی آن تأمین" فرمایند. البته حوزه
کار آیی با حوزه علمیه فرق دارد (کیهان هوایی، ۸۴۹، ۱۹/۷/۱۳۶۸).
نخستین جلسه مجمع در ۱۹ مهر تشکیل شد و رفسنجانی را به عنوان رئیس انتخاب کرد!

۱- در این زمینه نگاه کنید به الف. پایا: ولایت مطلقه فقیه. چشم انداز، ۴، بهار ۱۳۶۷، صص ۴۹-۱۵.
 ۲- پیشین، ص ۴۳. ۳- اطلاعات، ۱۷ آذر ۱۳۶۷. ۴- اطلاعات، ۱۱ دی ۱۳۶۷. ۵- نگاه کنید به جلال گنجهای: مرگ مطلقه، ولایت فقیه. شورا، ۴۸، خرداد- تیر ۱۳۶۸، ص ۲۲. ۶- برای متن پرسش عضو دفتر "امام" و پاسخ مورخ ۱۳۶۷/۸/۱۰ خمینی یعنی "منشور برادری" نگاه کنید به کیهان، ۱۶/۸/۱۳۶۷. ۷- درباره، جدا کردن مرجعیت از رهبری، سلسله مقالاتی نیز در روزنامه رسالت فروردین و اردیبهشت ۱۳۶۸ منتشر می شود. دیگران هم از این مقوله صحبت می کنند. از جمله خونی نیبادر ۳۱ فروردین ۱۳۶۸ می گوید: "اصلا منطقی نیست که کسی بگوید شرط رهبری، مرجعیت است. زمام حکومت چنانچه به دست مجتهد عادل باشد نه تنها مردم بلکه خود مراجع تقلید هم ملزم هستند از امر حکومت اطاعت کنند" (کیهان، ۳۱/۱/۱۳۶۸). بنابراین جدا کردن مرجعیت از رهبری ساخته و پرداخته جانشینان خمینی نیست که از ابداعات خود اوست. مجعول دانستن نامه ای از خمینی که در زمان حیات وی نیز انتشار یافته است (آنچنانکه در روزنامه لوموند و برخی از مطبوعات خارج از کشور منعکس شد) البته نادرست است. ۸- رفسنجانی در نماز جمعه ۱۹ خرداد، اطلاعات، ۲۰ خرداد ۱۳۶۸. ۹- جمهوری اسلامی، ۱۸/۳/۱۳۶۸. ۱۰- تلگرام احمد خمینی به خامنه ای. رسالت، ۱۶/۳/۱۳۶۸. ۱۱- رسالت، ۱۵/۳/۱۳۶۸. رسالت در شرحی که از زندگی خامنه ای می نویسد از درجه اجتهاد سخنی نمی گوید. درباره تحصیلات قدیمه اش فقط می گوید "دوره سطح را (که می توان با دوره لیسانس در برنامه های آموزشی جدید معادل دانست) در پنج سال و نیم تمام کرد" (رسالت، ۳۱/۳/۶۸). ۱۲- علی شاهد: پشتوانه های ثوریک [کذا فی الاصل] یک انتخاب، کیهان هواپی، ۸۳۲، ۲۴/۳/۱۳۶، ص ۲۸. ۱۳- هاشمی رفسنجانی: خطبه، دوم نماز جمعه ۱۹ خرداد. در اطلاعات، ۲۰/۳/۱۳۶۸ و کیهان هواپی، ۸۳۲، ۲۴/۳/۱۳۶۸، ص ۲۸. ۱۴- برای نمونه نگاه کنید به: رهبر جدید جمهوری اسلامی ایران در یک نگاه. کیهان هواپی، ۸۳۲، ۲۴/۳/۱۳۶۸، ص ۴۰. و "خورشید تابان انقلاب"، در شماره های ۳۱ خرداد و اول تیر ۱۳۶۸ روزنامه رسالت. ۱۵- رسالت، ۳۱/۳/۱۳۶۸. ۱۶- روح الله موسوی خمینی، کشف اسرار، قم، ۱۳۵۹، ص ۲۰۴. ۱۷- رفسنجانی در نماز جمعه ۱۹ خرداد. ۱۸- رسالت، ۱۶/۳/۱۳۶۸. ۱۹- تکلیف مقلدین پس از رحلت امام "ره". پاسدار اسلام، شماره ۹۱، تیر ۱۳۶۸، ص ۴۵. ۲۰- آیت الله جوادی آملی در مراسم هفتمین روز ارتحال از طرف رئیس مجلس خبرگان در مدرسه فیضیه قم. جمهوری اسلامی، ۲۶/۳/۱۳۶۸. ۲۱- آیت الله سید جعفر کریمی (عضو دفتر استفتای حضرت امام): از چه کسی تقلید کنیم؟ پاسدار اسلام، شماره ۹۲، مرداد ۱۳۶۸، ص ۹. ۲۲- کیهان هواپی، ۴/۷/۱۳۶۸. ۲۳- رسالت، ۲۷/۳/۱۳۶۸. ۲۴- رسالت، ۲۸/۳/۱۳۶۸. "شورای مدیریت" و "جامعه مدرسن" لوزینی هستند آویخته بر حلقوم حوزه علمیه قم. ساده ترین و چه بسا ابلهانه ترین توجیهات اینکه اگر آنهارا دیکالند اینها لیر اند. آنها خط امامند و اینها خط امام و قس علیهذا. آن حضرات اراکی راهوا کردند و این بزرگان گلیاگانی را! اراک همان سلطان آباد است و فاصله سلطان آباد با گلیاگان چندان زیاد نیست. ۲۵- رسالت، ۳/۴/۱۳۶۸. ۲۶- همانجا. ۲۷- کیهان هواپی، ۷/۴/۱۳۶۸. ۲۸- رسالت، ۳/۴/۱۳۶۸. ۲۹- همانجا. ۳۰- اطلاعیه، آیت- الله جنتی در مورد مرجعیت و تقلید. در خبرنامه فرهنگی- اجتماعی شماره ۶۱، ۳۰/۳/۱۳۶۸ به

نقل از برگزیده‌ای از خبرنامه داخلی رژیم (اسنادی در افشای رژیم از زبان خودش) • انتشارات اندیشه و پیکار • دفتر سوم • دی ۱۳۶۸ • ص ۳۸ • ۳۱- رسالت، ۱۳۶۸/۴/۳ • ۳۲- بر-گزیده‌ای از خبرنامه داخلی رژیم • یادشده، ص ۳۸ • ۳۳- رسالت، ۱۳۶۸/۳/۱۶ • ۳۴- متن نامه در روزنامه‌های اول تیر منتشر شده است • از جمله نگاه کنیده به رسالت، ۱۳۶۸/۴/۱ • در همان جلسه مجلس، نامه‌ای دیگر هم به امضای ۱۲۸ تن از نمایندگان به "شیخ الفقهاء والمجتهدین مرجع تقلید بزرگوار حضرت آیت الله العظمی حاج شیخ محمدعلی اراکی" خوانده می‌شود: مضمون نامه، همچنانکه از عنوان آن برمی‌آید شناختن اراکی است به عنوان مرجع تقلید جانشین خمینی! • ۳۵- نماز جمعه تهران، در رسالت، ۱۳۶۸/۴/۱۰ • ۳۶- رسالت، ۱۳۶۸/۴/۱۰ • ۳۷- رسالت، ۱۳۶۸/۴/۱۱ • ۳۸- آذری قمی • در رسالت، ۱۳۶۸/۴/۱۸ • این سخنان همانطور که پیش از این یادآوری شد حکایت از تغییر موضع گوینده دارد • او که نخست گلیایگانی را حمایت کرده بود اکنون رهبر راهمکاره می‌شناسد و مردمان را از اقتداء به گلیایگانی باز می‌خواند • ۳۹- رسالت، ۱۴ تیر ۱۳۶۸ • تاکید بر ولایت مطلقه فقیه و اصرار بر ذکر آن در قانون اساسی، آنهم از سوی کسانی که در زمستان ۱۳۶۶، هنگام طرح "ولایت مطلقه فقیه" از مخالفان این نوع ولایت بودند و ولایت فقیه را غیر مطلق یعنی نسبی و محدود و فقط شامل احکام ثانوی می‌دانستند جالب و شایسته توجه است!

در شرق خبری هست !

دگرگونیهای شگفت‌انگیز ،

ناگهانی و گسترده، "بلوک شرق" از مهمترین رویدادهای زمانه، ماست. بسیاری از هم‌اکنون این رویدادها را نقطه پایانی دورانی از تاریخ معاصر جهان و آغاز گردوران دیگری از این تاریخ می‌دانند. آنچه مسلم است این دگرگونیها پرسشهای گوناگون و بسیاری را مطرح می‌کند.

پنج مقاله‌ای که در این شماره، چشم‌انداز به چاپ رسیده است هرکدام به نوعی و از دیدگاهی دگرگونیهای "بلوک شرق" را بررسی می‌کند. در وضع کنونی تنوع دیدگاهها و گوناگونی ارزیابیها، که در این نوشته‌ها مشهود است، می‌تواند به درک بهتر آنچه می‌گذرد یاوری بیشتری کند. پس از این نیز چشم‌انداز مقالاتی در این زمینه انتشار خواهد داد.

قدرت کلمه

واتسلاو هاول

قدرت کلمه متن خطابه‌ای است که واتسلاو هاول در ۱۵ اکتبر ۱۹۸۹، چند هفته‌ای پس از آزادی از زندان و چند هفته‌ای پیش از انتخابش به ریاست جمهوری چکوسلواکی، به هنگام دریافت جایزه ملخ انجمن کتاب فروشان آلمان ایراد کرده است. این متن در شماره مورخ ۱۸ ژانویه ۱۹۹۰ New York Review of Books انتشار یافته است.

کانون کتابفروشان یا به عبارت دیگر کسانی که شغلشان انتشار کلمات است، افتخار دریافت جایزه صلح امسال خود را به من بخشیده است. پس بی‌مناسبت نیست که امروز در این مجلس از رابطه مرموز کلمات با امر صلح، و کلاً از نیروی مرموز کلمات در تاریخ بشری سخن بگوییم.

در آغاز کلمه بود؛ اینست جمله آغازین یکی از مهمترین کتابهایی که بشر می‌شناسد. منظور این کتاب این است که کلمه، خدا منشاء تمام آفرینش است. اما

آیا همین سخن رانمی‌توان، آنهم به زبان مجاز و استعاره، درمورد هر عمل انسانی گفت؟ درواقع می‌توان گفت که کلمات همان منشاء هستی ما وخمیره همان شکلی از حیات است که انسان می‌نامیمش. مطمئناً مقولاتی چون روان بشری، خودآگاهی آدمی، توانایی ما به تعمیم و تفکر به کمک مفاهیم تجربیدی، درک جهان به مثابه جهان (ونه به مثابه منطقه‌ای که بدان تعلق داریم)، و بالاخره شعورمابه میرایی خود - واین که به رغم داشتن چنین شعوری به زندگی ادامه می‌دهیم، همه و همه به کمک کلمات به ما منتقل می‌شود و یا این که عملاً مخلوق کلمات است.

اگر کلمه خدا سرچشمه تمامیت آفرینش خدا است، آن بخش از آفرینش خدا که نژاد بشری باشد تنها به یمن یکی دیگر از معجزات خداوندی - معجزه سخن گفتن آدمی - وجود دارد. و اگر این معجزه سخن گفتن نقطه آغاز تاریخ بشریت است، پس نقطه آغاز تاریخ جامعه نیز هست. و ای بسا که موجودیت تاریخ بشری درگرو موجودیت تاریخ جامعه باشد؛ چراکه اگر کلمات وسیله ارتباط میان دویا چند "من" انسانی نبودند، احتمالاً هیچگاه اندر وجود نمی‌آمدند.

این همه، ازسپیده دم تاریخ، برما آشکار بوده - یا حداقل کسانی بدانها گمان برده‌اند. هیچ دورانی رانمی‌توان یافت که در آن حس اهمیت کلمات در آگاهی بشر وجود نداشته بوده است.

ولی داستان به همین جا ختم نمی‌شود: ما، احتمالاً به‌خاطر معجزه تکلم و سخن گفتن، بهتر از دیگر حیوانات به دانش حقیر خود آگاهی داریم: به سخن دیگر ما به وجود رموز اذعان داریم. ولی دربرخوردا رموز و در همان حال آگاه بر قدرت سازنده کلمات - بی وقفه کوشیده‌ایم دل اسرار را بشکافیم و محتوای آنهارا تحت نفوذ خود در آوریم. در مقام مؤمن، خدا راستایش می‌کنیم و در مقام جادوگر، به احضار یا دفع ارواح می‌پردازیم و با استفاده از همان کلمات در محدوئات طبیعی یا انسانی دخالت می‌کنیم. محصور در حیطه تمدن امروزم و اعم از این که خداپرست باشیم یا مشرک، کلمات رابه کار می‌بندیم تا - چه موفق و چه ناکام - برای رفع یا جهت بخشیدن به جریان رمزا میز تاریخ، نظریه‌های علمی یا ایدئولوژیهای سیاسی درافکنیم.

به کلام دیگر چه براین نکته واقف باشیم و چه نباشیم و به هرنحو بخواهیم آنرا توجیه کنیم يك چیز بدیهی می‌نماید: همواره براین باور بوده‌ایم که نیروی کلمات تاریخ را تغییر می‌دهد - و از جهتی هم حق با ما بوده است.

می‌پرسم چرا حق با ما بوده؟

آیا کلامی که بر زبان بشر جاری می‌شود واقعاً می‌تواند جهان را تغییر دهد و بر سیر تاریخ اثر بگذارد؟

شما [آلمانیان] از آزادی بیان فراوانی برخوردارید. همه، شما، بدون استثنا، و برای هر منظوری، می‌توانید از این آزادی بهره‌مند شوید، در این مورد هیچ‌کدام شما دچار کوچکترین نگرانی نیست، چه رسد به این که دلواپس از دست دادن جانش برای این آزادی باشد. به همین جهت بعید نیست خیال کنید که من بیش از حد لزوم به تاثیر کلمات اهمیت می‌دهم، چرا که در کشوری زندگی می‌کنم که هنوز کلمات می‌تواند مردم را به زندان بیندازد.

آری من در سرزمینی زندگی می‌کنم که هر روز مجازات تازه‌ای برای آزادی بیان وضع می‌کنند، و به این طریق ضمناً نشان می‌دهند که کلمات چه اعتبار و نیروی صاعقه‌آسایی دارند. همین چندی پیش مردم جهان دویستمین سالگرد انقلاب کبیر فرانسه را جشن گرفتند. لامحاله سند مشهور اعلامیه «حقوق بشر و شهروندان» به یادمان می‌آید که در آن به هر شهروند حق داده‌اند که ماشین چاپ شخصی برای خودش داشته باشد. چندی پیش، یعنی زمانی که دقیقاً دویست سال از انتشار اعلامیه «حقوق بشر می‌گذشت، دوست‌م فرانتسک استارک (۱) رابه جرم انتشار نشریه «فرهنگی مستقل موسوم به وُگنو» (۲) به دوسال و نیم حبس محکوم کردند. نسخ وُگنو با ماشین چاپ شخصی کسی چاپ نشده بود، بلکه به وسیله یک ماشین پلی کپی زهوار در رفته و متعلق به عهد دقایانوس تکثیر شده بود. دوست دیگرم ایوان جیرانس (۳) را چندی پیش به شانزده ماه حبس محکوم کردند، چرا که با استفاده از ماشین تحریر، به نكوهش چیزی دست زده بود که همه از آن اطلاع دارند: این که در کشور ما جنابیت‌های قضایی فراوانی اتفاق افتاده، و حتی هنوز هم این احتمال هست که اشخاصی را ظالمانه محکوم و زندانی کنند و با بد رفتاری در زندان باعث مرگ آنان شوند. دوست دیگرم پتر سیبولکا (۴) به جرم پخش و توزیع ادبیات زیرزمینی و نوار و متن آواز خوانندگان و گروه‌های ناسازشکار موسیقی، اکنون در زندان است.

آری، این همه واقعیت دارد. من در سرزمینی می‌زیم که کنگره نویسندگان، با سخنرانی در آن کنگره، قادرست نظم حکومتی رابه لرزه درآورد. آیا چنین چیزی به ذهن شما مردم جمهوری فدرال آلمان خطور می‌کند؟ بلی، من در کشوری زندگی می‌کنم که بیست و یک سال پیش نوشته‌ای به قلم دوستم لودویک واکولیک (۵) سراسر آن رابه لرزه درآورد. عنوان آن نوشته این بود: «دو هزار کلمه» گویی نویسنده‌اش می‌خواست نکته‌یابی‌های مرا در مورد قدرت کلمات تأیید کرده باشد. به هر حال وقتی که سپاهیان پنج کشور یک شبه وطن ما رابه اشغال خود درآوردند، آن بیانیه هم از جمله بهانه‌های این اشغال قلمداد شد. باز هم اصلاً اتفاقی نیست که هم‌زمان با نوشتن این سطور، بار دیگر رژیم حاکم بر کشور من به لرزه افتاده است؛ و این بار دلیل آن انتشار متنی یک صفحه‌ای است. و چنانکه گویی نویسندگان این متن بخواهند منظور

مرا تصویر کرده باشند، اسم اعلامیه خود را گذاشته بودند "چند کلمه" . آری ، باور کنید ما در نظامی زندگی می‌کنیم که چند کلمه می‌تواند تار و پود هستی حکومتش را از هم بگسلد، نظامی که در آن کلمات بسی بیش از ده لشکر نظامی قدرت دارند، نظامی که در آن کلمات حقیقت بار سولژنیتسین چنان خطرناک تلقی می‌شوند که باید نویسنده اش را سوار هواپیما کرد و به خارج فرستاد . با این همه در آن بخش دنیا که من در آن می‌زیم، کلمه "همبستگی" توانست کل يك بلوك نظامی را درهم بشکند . این همه حقیقت دارد . خروارها کاغذ در وصف آن سیاه شده و لَو کویلو (۶) سلف صاحب نام من نیز، در همین مکان، در باب آن سخن گفت .

اما اکنون موضوعی اندک متفاوت ذهن مرا به خود مشغول می‌دارد . نمی‌خواهم فقط درباره اهمیت باور نکردنی کلمات حرف بزنم که در نظامهای خودکامه تک حزبی مطرح است . به همین سیاق، قصد من فقط این نیست که به معجزه کلمات منحصر آرد کشورهای اشاره کنم که در آنها کلماتی چند، پرتوانتر از قطاری مملو از مواد منفجره در جای دیگر به حساب می‌آید .

می‌خواهم حوزه وسیعتری را مد نظر قرار دهم و به جنبه‌های بحث انگیز تر و عمومی‌تر این موضوع بپردازم .

در جهانی زندگی می‌کنیم که فردی انگلیسی جان و زندگی خود را در معرض تیرهای زهر آگینی می‌بیند که - بیشمارانه و آشکارا - از سوی فردی قدرتمدار از سرزمینی دیگر به سویش نشانه رفته، فقط به این دلیل که دست به نوشتن کتابی خاص زده است . آن فرد قدرتمدار چنین تصمیمی را ظاهراً به نمایندگی از طرف میلیونها نفر پیروان خود گرفته است . به علاوه، در جهانی زندگی می‌کنیم که بخشی از همین میلیونها نفر پیروان هم - که آرزوی منم شمارشان کم باشد - ای بسا که با حکم قتل صادر شده موافق باشند .

چه خبرست ؟ معنی این کار چیست ؟ این آیا فقط تندباد سرد تعصبی ست که، در عصر توافقنامه‌های ریز و درشت هلسینکی، تجدید حیات ناگهانی یافته است ؟ آیا شاهد تجدید حیات چیزی هستیم که محصول اجتناب ناپذیر اروپایی شدن اجتماعاتی است که از اخذ تمدن خارجی اکراه داشته‌اند ! و اکنون در برابر این متاع فلج‌کننده و مشحون از تضاد، چنان زیر بار ارقام نجومی قرض کمر خم کرده و از پا درآمده‌اند که هرگز قادر به پرداختنش نخواهند بود ؟

روشن است که همه این عوامل ذی مدخلند .

ولی چیز دیگری هم در کار هست : و آن يک نماد است .

نمادی از قدرت مبهم و رمز آمیز کلمات .

در حقیقت، قدرت کلمات نه خالی از ابهام است و نه صریح و بیواسطه . در این

معنی فقط نمی‌توان از قدرت آزادکننده سخنان لغ و السا، یا نیروی هشداردهنده، گفته‌های ساخاروف دم زد. نمی‌توان فقط از نیروی مستتر در کتاب سلیمان رشدی سخن گفت - کتابی که به وضوح تحریف شده است.

نکته اینجاست که به محاذات سخنان رشدی، سخنان خمینی را داریم. سخنانی که با آزادی و حقانیت خود جامعه را می‌خکوب می‌کند. شانه به شانه سخنانی ادا می‌شود که گیج می‌کند و گول می‌زند و برمی‌انگیزد و دیوانه می‌سازد و اغفال می‌کند. کلماتی که مخاطره انگیز و حتی مرگبارند. کلماتی که چون نیزه در گوشت و پوست فرو می‌رود.

برای سخن گفتن از قدرت شیطانی کلمات، به خصوص در برابر شما لازم نیست راه دور بروم و اطاله، کلام کنم. تجربه، یلا فصل خود شما از آن وحشت غیر قابل وصف تاریخی چندان کهنه نیست؛ شما دیدید که چگونه سخنان مسخ کننده اما مطلقاً دیوانه وار خرده بورژوازی متوسط احوال، زبان مردم را بند می‌آورد و در جمع گروه‌های خاص سیاسی و اجتماعی گل می‌کند و پذیرفته می‌شود. اذعان دارم نمی‌فهمم این چه بود که کثیری از پدران و مادران شمارا مسلوب الاراده کرد؟ اما می‌فهمم که آن چیز می‌باید چیزی کاملاً مقاومت ناپذیر و شدیداً اغفال کننده بوده باشد تا بتواند حتی آن نابغه بزرگ* را که به کلمات بودن (۷) و "وجود" (۸) و "هستی" (۹) معنایی چنین نو و موثر بخشید، ولو به کوتاهی، اغفال کند.

می‌خواهم بگویم که کلمات، پدیده‌هایی هستند رمزآلود، مبهم، متناقض و فریبنده. همانطور که بلینسکی (۱۰) در توصیف کتاب "طوفان" اثر استروفسکی (۱۱) گفته، کلمات می‌توانند فروغ روشنایی در دل ظلمات باشند. کلمات قادرند که به همان نسبت، پیکان زهرآگین باشند و از همه بدتر گاه می‌توانند در آن واحد هم فروغ روشنایی باشند و هم پیکان جانگزی.

راستی را کلمات لنین چه بودند؟ رها ئی بخش، یا به عکس اغوا کننده و خطرناک و نهایتاً اسارت آور؟ در میان سینه چاکان تاریخ کمونیسم مجادله در این باب هنوز پایان نیافته و جرّ و بحث ای‌سا که تا مدت‌ها ادامه داشته باشد. تصور خود من اینست که هیجان زدگی خصوصیت تفکّیک نشدنی از کلام لنین است.

و کلمات مارکس؟ آیا کلمات او توانست در توضیح پهنه‌ای ناشناخته از مکانیسم‌های اجتماعی مفید افتد؟ یا اینکه فقط جوانه، پنهان همه، گولا گهای هولناک بعدی بود؟ من نمی‌دانم. اما به احتمال زیاد در آن واحد، این هر دو بود. و کلمات فروید؟ آیا جهان نامکشوف روح بشری را باز نمود؟ یا فقط سرچشمه توهمی بود که اکنون نیمی از آمریکارا در خرفتی فرو برده است، این توهم که می‌توان از متخصصی گران قیمت کمک خواست تا حس شکنج و سپنج درون مارا بکاود و بیرون

اما میل دارم حتی پیشتر روم و سؤالی بی‌پرده‌تر مطرح کنم: سرشت واقعی کلام مسیح چه بود؟ آیا آن کلمات نوید آغاز عصر رستگاری بود و یکی از نیرومندترین جنبشهای فرهنگی در تاریخ جهان؟ یا این که آبشخور معنوی جنگهای صلیبی، تفتیش آراء و عقاید، امحاء فرهنگ [یومیان] قاره آمریکا، سپس تسلط کامل نژاد سفید به حساب می‌آید. نژادی که تفوق او مشحون بود از تناقضات عدیده با عواقب عدیده مصیبت بار، منجمله این واقعیت که بخش اعظم جهان بشری را در حصارهای پرا دبار به زنجیر کشیده که ما امروز آن را به نام "جهان سوم" می‌شناسیم. هنوز دلم می‌خواهد کلام مسیح را چیزی از سنخ مقوله اول بدانم. ولی مگر می‌توان کتب بشماري را که در مورد تاریخ مسیحیت نوشته شده فراموش کرد؟ این کتب نشان می‌دهند که مسیحیت، حتی در خالصترین و اصیلترین شکل خود، واجد چیزیست که وقتی با هزار و یک وضعیت دیگر - منجمله سرشت نسبتاً لایتغیر آدمیزاد - درآمیخت می‌تواند حتی الهامبخش روحی و معنوی همان خوف و وحشتی باشد که ذکرش رفت.

کلمات می‌توانند تاریخچه و پیشینه تاریخی هم داشته باشند.

مثلاً زمانی بود که کلمه سوسیالیسم به طرز خیره‌کننده‌ای مرادف بود با جهانی لبریز از عدل. مردم آماده بودند که برای رسیدن به سر منزل مقصود سوسیالیسم، حتی از جان خود بگذرند. نمی‌دانم این کلمه در کشور شما چه سرنوشتی یافته است. اما کلمه سوسیالیسم در وطن من، دیگر مدت‌هاست که به چماقی در دست دیوانسالاران مذبذب و بی‌ریشه تبدیل شده تا آن را، از صبح تا شام، بفرق هموطنان آزاداندیش خود بکوبند و آنان را به صفات "دشمن سوسیالیسم" و "نیروهای ضد سوسیالیستی" متصف کنند. باور کنید که در کشور من سال‌هاست که کلمه سوسیالیسم به کلمه‌ای سحرآمیز و رادی تبدیل شده است که اگر می‌خواهی مظنون واقع نشوی می‌باید از ادای آن احتراز کنی. همین چندی پیش در اجتماعی خودانگیخته و خودجوش حضور یافته‌ام که ناراضیان سیاسی کشورم در تدارک آن دخالتی نداشتند. اجتماع مورد نظر در اعتراض به فروش یکی از زیباترین قسمت‌های پراگ به چند میلیونر استرالیایی تشکیل شده بود. یکی از سخنرانان آن اجتماع، ضمن این که چنین کاری را با بانگ بلند تقیب کرد، کوشید که ضمناً نظر بیشتر دولت را هم نسبت به درخواست‌هایش جلب کند، پس اعلام نمود که: من به نام سوسیالیسم برای حفظ وطن مبارزه می‌کنم. این جا بود که خنده جمعیت به هوارفت. آنان با نظام اجتماعی عادلانه دشمن نبودند، بلکه کلمه‌ای را شنیده بودند که سال‌هاست چون يك ورد و به لطائف الحیل دست‌آور و رژیم‌ی شده که مشغله‌اش فریب و تحقیر مردم است.

راستی برخی کلمات چه سرنوشت‌های شگفت آوری را رقم می‌زنند! دربره‌های از زمان مردم متهور آزاداندیش را، به جرم این‌که برای کلمه‌ای معین وزن و اعتباری قائلند، به زندان می‌اندازند؛ و دربره‌ه دیگر از زمان، آن هنگام که همان کلمه معین دیگر مبشر رستگاری نیست و وسیله‌ای شده برای جانماز آب کشیدن فلان دیکتاتور ابله، باز هم همان مردم متهور و آزاداندیش رابه بندمی‌کشند که چرا به چنان کلمه‌ای باور ندارند.

هیچ کلمه‌ای - حداقل در آن معنی استعاری که من از کلمه "کلمه" در اینجا منظور دارم - فقط واجد معنی متصف به آن در فرهنگ‌های ریشه‌شناسی لغات نیست. مفهوم هر لغت [علاوه بر مصادر قراردادی آن] در عین حال، هم بازتابی است از شخصی که آن را ادا می‌کند، هم انعکاس وضعیتی است که لغت در آن استعمال شده، و هم نشان از دلایلی دارد که آن لغت بر زبان کسی جاری شده. کلمه‌ای واحد می‌تواند در لحظه‌ای حقیقت و در لحظه‌ای دیگر دروغ، در لحظه‌ای روشن‌گر و در لحظه‌ای دیگر اغفال‌کننده باشد. کلمه‌ای واحد می‌تواند در این‌جا دروازه‌های آفاق ظفر نمون رابازگشاید و در آن‌جا سنگ بنای مجمع‌الجزایری از اردوگاه‌های کار اجباری را پی افکند. کلمه‌ای واحد می‌تواند در زمانی سنگ بنای اصلی ملحق شود، و در زمانی دیگر صفیر مسلسل در هر جایی آن طنین افکند.

گرباچف می‌خواهد سوسیالیسم را از طریق اقتصاد بازار و آزادی بیان نجات دهد، لی پنگ با قتل عام دانشجویان به حمایت از سوسیالیسم برمی‌خیزد و چائوشسکو با به دم بولدوز دادن مردم - ولی راستی را مفهوم واقعی کلمه سوسیالیسم نزد گرباچف چیست و آن دو دیگر چه منظوری دارند؟ این چیز مرموز چیست که این چنین و از این طرق متباین به نجاتش برخاسته‌اند؟

به انقلاب فرانسه اشاره کردم و به اعلامیه باشکوهی که در پی آن آمد. آن اعلامیه را مردی امضاء کرد که خودش از جمله اولین اعدام شدگان بود و به نام همان اعلامیه باشکوه انسانی نیز اعدام شد. از پی او مدها و شاید هزاران نفر دیگر نیز به موجب همان اعلامیه جان باختند. آزادی، برابری، برادری - چه طنین باشکوهی دارد این کلمات! و چه خوف انگیزی می‌تواند باشد معانی آنها. آزادی: اجازه داری پیش از اعدام شدن، دکمه‌های پیراهنت را باز کنی. برابری: گردن همه کس نزد تیغه گیوتین یکسان است. برادری: بهشت موعود مشکوکی که قادری متعال بر آن حکومت می‌کند.

این روزها طنین کلمه مالا مال از خوشبینی "پرسترویکا" (بازسازی) به گوش اقصی نقاط جهان رسیده است. همه می‌دانیم که مردم اروپا و سراسر جهان، به این

کلمه امید بسته‌اند.

مخالفان باید اذعان کنند که گهگاه اندیشه‌ای مرا به خود می‌لرزاند: این کلمه هم‌ای بسا که طلسم دیگری شود و سرانجام چماق دیگری در دست کسی دیگر تا ما را به آن بکوبد. کشور خود را در نظر ندارم. وقتی که حاکمان کشور من از "پرسترویکا" دم می‌زنند، بیش و کم همان منظوری را دارند که شوايک، سرباز نیک نفس در هنگام ادای کلمات "سلطان ما" در نظر داشت. منظورم کشور خودم نیست، بلکه می‌خواهم بگویم که احساس آن مردشجاع و متهوری را که برمسند کرملین نشسته است می‌فهم، اوایی که گاه و بیگاه، و احتمالاً فقط بر اثر استیصال، کارگران اعتصابی و ملیت‌ها یا اقلیت‌های قومی سربه طغیان برداشته، یا دارندگان عقاید نامعمول را متهم می‌کند که "پرسترویکا" را به "خطر" انداخته‌اند. او وظیفه‌ای سرگرد را به عهده گرفته که انجامش بس دشوار است. انجام وظایف او به نازک‌ترین نخ بنداست و تقریباً هر ناامیدی می‌تواند این نخ را از هم بگسلد، که اگر چنین شود همه مابه‌زرفای مغالک در غلغله‌ایم. با این همه، این وسوسه خلاص نمی‌کند که نکند این "افکار نو" عناصر مسمومی از افکار قدیمی در خود داشته باشد. آیا این افکار نو، بازتاب همان افکار قالبی و آئینهای دهن پرکن متعلق به نظم گذشته نیست؟ آیا واژه، "پرسترویکا" اندک اندک به همان کلمه، سوسیالیسم شباهت نمی‌یابد؟! به خصوص از این نظر که "پرسترویکا" محتاطانه بر مردمی نشانه می‌رود که مدت‌های مدید تحت نام کلمه، سوسیالیسم - تو - سری خورده‌اند.

کشور شما در تاریخ اروپای جدید سهمی بزرگ به عهده داشته است. [منظورم] اولین امواج تشنج زدایی (۱۲) است، همان سیاست نزدیکی به شرق (۱۳) که شهره خاص و عام است.

اما زمانهایی بود که همین واژه، "تشنج زدایی" نیز کاملاً و واقعاً دو پهلوی بود. تشنج زدایی البته دلالت می‌کرد بر وجود نورامیدی که در چشم انداز اروپایی فارغ از جنگ سرد و پرده آهنین، کورسو می‌زد. افسوس که همزمان با آن قرائنی دال بر نادیده گرفتن آزادی، یعنی همان چیزی که رکن اصلی صلح است، به چشم می‌خورد. دقیقاً به خاطر دارم که در سالهای اولیه دهه هفتاد چگونه جمعی از دوستان و همقطاران آلمانی من از من کناره گرفتند. آنان می‌ترسیدند که حشرو نشر با من - یعنی کسی که باب طبع دولت آلمان نبود - باعث شود که همین دولت بی‌تنبوره به رقص افتد و نتیجتاً رشته ظریف این تشنج زدایی نوزاد قطع گردد. طبیعی است که در تذکر این نکته نه شخص خودم مطرح است و نه هیچگونه قصد مظلوم‌نمایی. از این همه گذشته، آنان بودند که به نفی آزادی خود کمر بسته بودند نه من، و این من بودم

که دلم به حال ایشان می سوخت. ولی این مثال را برای آن آوردم که موضوع را بار دیگر از زاویه ای دیگر نشان داده و گفته باشم که چه آسان می شود مقاصد متعالی را به راهی کشاند که نفی خودش را در پی داشته باشد. در اینجا هم می بینید که چنین وضعی ناشی از عدم دقت در ملاحظه معنی کامل کلمه مربوطه، یعنی "تشنج زدایی" است.

نظایر این امر، آنقدر راحت رخ می دهد که آدم انتظارش را ندارد: آرام و پاورچین پاد و رچین و بیخطر اتفاق می افتد - و آنگاه که بالاخره پی به وقوعش بردیم راهی جز انگشت حیرت به دندان گزیدن بر ایمان نمانده است.

باری، کلمات قادرند اینگونه رذیلانه به مایحیانت ورزند - مگر آنکه در هنگام استفاده، آنی غافل نمانیم. و افسوس که حتی تغافل کی کوچک و موقت در این زمینه، می تواند عواقب جبران ناپذیر و دلخراش در پی داشته باشد، عواقبی که از حیطة غیرمادی محض کلمات بسی فراتر می رود و به عمق حیطة های یکسره مادی نفوذ می کند.

و سرانجام می رسم به کلمهء شکوهمند "صلح".

چهل سال است که این کلمه را بر سر درِ تَک سا ختمانها و تَک تَک مغاره های وطنم می بینم. در این چهل سال مفهوم صلح در وطن من این بوده که برای دفاع از آن، گویابه ارتشهایی محتاجیم که هر روز از روز دیگر قویتر شوند، و به همین جهت هم در وجود اینجانب و تَک تَک هموطنانم واکنشی حاکی از اشمئزاز در برابر این کلمهء باشکوه، ایجاد کرده بودند.

به رغم زمان درازی که صرف کردند تا کلمهء "صلح" را از همه معانی آن تهی کنند - و بدتر از آن، کوشیدند آن را در مفاهیمی به کاربرند که با معانی مرسوم در کتب لغت مخالفت کامل داشت - جمعی "دون کیشوت" در منشور ۷۷، و تعدادی از هم - قطاران جوانتر آن در "کانون مستقل صلح" این کلمه را از نو احیاء کردند و معنی اصلیش را به آن برگرداندند. آنان گرچه طبیعتاً برای این "پرسترویکا لغوی" خود بهای گزافی پرداختند، توانستند از کلمهء صلح در وطن من اعاده حیثیت کنند. تقریباً همه آن جوانانی که "کانون مستقل صلح" را سرپا نگهداشتند، مجبور شدند برای التیام دردهای خود چند ماهی خانه نشین شوند، این اما به مرارتش می ارزید، چرا که کلمه ای مهم از انحطاط نجات یافته بود. و اکنون، همانطور که کوشیدم در سخنرانی توضیح دهم، مسئله فقط در نجات دادن یک کلمه خلاصه نمی شود، بلکه چیزی به مراتب مهمتر نجات یافته است.

می خواهم بگویم که همه وقایع مهم در دنیای واقعی - خواه مطلوب باشند و خواه ناپسند - همواره قبل از هر چیز به قلمرو کلمات است که هجوم می برند.

گفتم که قصد امروز من این نیست که تجربه کسی را با شما در میان گذارم که

دریافته است که کلمات هنوز ارزش آن را دارند که انسان به خاطرشان به زندان رود. بلکه قصد این بود که در اینجا شما را در آموخته د یگری سهیم کنم: ما در این گوشه جهان اهمیت کلمات را آموخته ایم. مطمئن هستم که این آموزه کاربردی عام دارد: یعنی این که با حزم و احتیاط و شک با کلمات برخورد کردن نتیجه مثبت عاید ما می کند، و صرف وقت در این مورد هرگز اتلاف وقت نیست.

بیشك عدم اعتماد به کلمات ضرر کمتری در بر دارد تا چشم و گوش بسته به آنها اعتماد کردن.

به علاوه، از هر چیز که بگذریم، مگر نه اینکه بی اعتمادی به کلمات و گوش به زنگ بلایای بی سروصدای احتمالی ناشی از آنها بودن مشغله روشن فکران است؟ یادآور شوم که آندره گلوکسمان (۱۴) همکار عزیزی که پیش از من در اینجا بود، زمانی در پراگ از لزوم سرمشق گرفتن روشن فکران از کاساندر (۱۵) سخن گفته بود: دقیق شدن در معنی کلام در باب قدرت، هوشیار بودن در برابر کلمات، آمادگی قبلی داشتن برای خطرات ناشی از کلمات، و بالاخره بر ملا کردن عوارض وحشتناك یا فتنه های احتمالی کلمات.

فراموش نکنیم که ما - چکها و آلمانیها - طی چندین قرن در این قسمت از اروپای مرکزی، انواع و اقسام مشکلات با یکدیگر داشته ایم. من نمی توانم به جای شما سخن بگویم، اما اگر بگویم که ما چکها همه دشمنیها و پیشداوریها و تعصباتی قدیمی را که دائماً، و به انحاء گوناگون، به آن دامن می زدند در طول چند دهه اخیر دود کرده و به هوا فرستاده ایم، حق گفته ام و گزاف نگفته ام. و اصلاً تملدافی نبوده که این امر در زمانی اتفاق افتاد که ما اسیر يك رژیم مستبد خودکامه بودیم. در سایه خودکامگی همین رژیم است که در مابای اعتمادی عمیقی نسبت به تمام کلی بینیها و مبتذلات ایدئولوژیک و شعارها و قالب اندیشیه و کلیشه سازیهای روشن فکرانه و جاذبه های تحمیق کننده نشو و نما کرده است. به همین خاطر است که ما اکنون در برابر همه اغواگریهای مسخ کننده، حتی از نوع ملی و ملی گرایانه آن، مصونیت فراوان یافته ایم. حجاب خفه کننده کلمات تو خالی ای که زمانهای دراز ما را در خود گرفته بود، چنان ما را به جهان کلمات فریبنده بی اعتماد کرده که ما هرگز همچون امروز برای مشاهده دنیای بشری به همان صورتی که هست، مجهز نبوده ایم: اجتماعی پیچیده از هزاران میلیون انسان منفرد خودویژه، که در هر يك از آنها صدها خصیصه، نيك در کنار صدها خصیصه، پلید و منفی قرار گرفته است. هرگز نباید این افراد را زیر پوشش کلیشه ها و کلمات سترون در توده های همگون و متجانس گرد کرد و سپس آنها را با بلوك بندی - مثلاً در "طبقات"، "ملتها"، و یا "نیروهای سیاسی" - مورد

ستایش یا عیبجویی ، موضوع حُب یا بغض قرارداد و با اینکه تعظیم یا تحقیر کرد .
 این فقط يك نمونه، كوچك و مناسب از برخورد سنجیده با کلمات است . این
 نمونه رابه‌ویژه در ربط با مجلس حاضر ذکر کردم که در آن يك نفر چك اقتخار یافته
 با مخاطبانی سخن گوید که اکثرشان آلمانی‌اند .
 درآغاز هر چیز کلمه است .

این چو نان معجزه‌ایست که واقعیت انسان بودن مابه آن وابسته است .
 ولی در همین حال [این معجزه] دامچاله و آزمایشگاه است، تله‌است و محکمه .
 و شاید به نظر شما ، که از آزادی کلام فراوان برخوردارید ، چنین رسد که کلمات
 اهمیت چندانی ندارند .
 اهمیت دارند !
 در همجا اهمیت دارند !

کلمه‌ای واحد در لحظه‌ای از زمان فروتن است و در لحظه‌ای دیگر سراسر تفرعن . و
 کلمه‌ای فروتن می‌تواند به آسانی وبه نحوی غیر ملموس به کلمه‌ای تفرعن آمیز تبدیل
 شود، درحالی که تبدیل کلمه، نخوت بار و تفرعن آمیز به کلمه، فروتن محتاج زمانی
 دراز و متضمن اشکالات فراوان است . من کوشیدم، با استناد به سرنوشت کلمه ،
 "صلح" در کشورم، این امر رابه شما نشان دهم .

در آستانه خروج از دومین هزاره، میلادی، جهان وبه‌خصوص اروپا ، بر سردوراهی
 خاصی قرار گرفته است . اکنون مدت‌هاست که امید به رستگاری بشریابه ومایه یافته ،
 و همزمان با آن ترس ما از نابودی حتمی او ، اگر بخت یارش نباشد ، هیچگاه تا بدین
 درجه موجه نبوده است .

می‌توان به آسانی دید که همه تهدیدهای عمده‌ای که امروز بر جهان سایه انداخته
 از جنگ هسته‌ای - و نابودی محیط زیست تا فجایع و بلیات اجتماعی و مدنی - که
 منظورم از آن عمیق شدن شکاف بین فقیر و غنی چه در مورد افراد و چه در مورد کشورها
 است - واجد يك عامل ریشه‌ای است : دگردیسی ناملموس و تدریجی پیامی که درآغاز
 فروتن بود به پیامی که تفرعن و نخوت از آن می‌بارد .

انسان، از سر تفرعن و نخوت، با این باور آغاز کرد که در مقام صدر نشین و اشرف
 مخلوقات، درك جامعی از طبیعت دارد و مختیر به هر کاری با آن است .
 انسان، از سر تفرعن و نخوت، به این اندیشه افتاد که در مقام مالك عقل، قادر به
 فهم کامل تاریخ خویش است؛ پس می‌تواند زندگانی سعادت‌مندانه‌ای برای همگان را
 برنامه‌ریزی کند . این امر حتی به اوج داد که ، به نام آینده‌ای بهتر برای همه -
 آینده‌ای که یگانه و تنها کلید دخول به آن رایافته بود ، هرکس و هر چیز را که به نقش

و نگار طرحش نمی‌برازید از سر راه خود بردارد.

انسان، از سرِ تفرعن و نخوت به این اندیشه افتاد که در پرتو توان خود در شکافتن دل ذرات، به حدی از کمال رسیده که حتی خطر رقابت ارتشهای مجهز به انرژی هسته‌ای را از سر گذرانیده، تا چه رسد به خطر جنگ هسته‌ای.

و انسان در جمیع این موارد در اشتباهی مهلك بود. چنین اشتباهی اورا نمی‌سزد. معذالك همین انسان آغاز کرده است به پی بردن به اشتباهات خود. و این امر اورا می‌سزد.

حال که این درسها را آموخته‌ایم، بر ماست که جملگی بر ضد کلمات تفرعن آمیز به پا خیزیم و هوشیار باشیم که جوانه‌های تفرعن و نخوت مستتر در کلمات علی‌الظاهر فروتن، غافلگیرمان نکند و چشم دلمان را کور نسازد.

واضح است که این وظیفه فقط به حوزهٔ زبان شناختی منحصر نمی‌شود، و مسئولیت داشتن در قبال کلمات وظیفه‌ایست ذاتاً اخلاقی.

باری، [چنین مسئولیتی] فی نفسه در و رای افق جهان مشهود، و در حیطه‌ای قرار دارد که در آن کلمه ای می‌نشیند که در آغاز بود و نه کلمهٔ انسان.

از من نخواهید چرایی آن را توضیح دهم. چرایی آن را امانوئل کانت نیای بزرگ شما به مراتب بهتر از آنچه در توان من است، توضیح داده است.

هرادسک (۱۶) ۲۵ ژوئیه ۱۹۸۹

ترجمهٔ سیاوش رضوان

-
- | | | | |
|----------------------|-----------------|-----------------------|-------------------|
| 1- Frantisek Stárek. | 2- Vokno. | 3- Ivan Jirans. | 4- Peter Cibulka. |
| 5- Ludvik Vaculik. | 6- Lev Kopelev. | 7- Sein. | |
| 8- Da- Sein. | 9- Existenz. | 10- Belinsky. | 11- Ostrovsky. |
| 12- Détente. | 13- Ostpolitik. | 14- André Glucksmann. | 15- Cassandra |
| 16- Hrádecek. | | | |

* اشاره است به مارتین هایدگر فیلسوف آلمانی.

در اساطیر یونانی کاساندر (Priam) و هکوبا (Hecuba) است. این زن از نعمت پیشگویی برخوردار بود، ولی هیچکس هیچگاه حرف او را باور نداشت.

— ل. کوپلو جایزهٔ صلح کانون کتابفروشان آلمان را در سال ۱۹۸۱ دریافت کرد.

گفتگو با

اریک هابسباوم

بیداری از بزرگترین رؤیای تاریخ

در دورانی که هر روز شاهد فرو ریختن یکی از دژهای "سوسیالیسم واقعا موجود" در اروپای شرقی هستیم، یک مارکسیست متعهد چگونه می‌اندیشد؟

پروفسور ای. جی. هابسباوم (۱) یکی از برجسته‌ترین مورخان انگلستان، مثل همه روشنفکران اروپای مرکزی، کد خود او را نمی‌توان یکی از آنها دانست، با شور و حرارت حرف می‌زند و از بحث کردن درباره عقاید و اندیشه‌ها لذت می‌برد. او که در اسکندریه زاده شد، در وین به مدرسه رفت، و تا سال ۱۹۳۳ را در برلن گذراند. به پنج زبان سخن می‌گوید - هرچند که روسی نمی‌داند. می‌گوید: "من یک جهان وطن غربی خالص هستم."

پیش از جنگ دوم جهانی، هنگامی که در چهارده سالگی در برلن می‌زیست، به یک سازمان دانشجویی کمونیست پیوست. امروز نیز، به رغم همه آنچه پیش آمده، کارت عضویت خود را در "حزب کمونیست بریتانیا - نیای کبیر" حفظ کرده است. بعد از دوران اقامت در برلن به انگلستان رفت. دبیرستان را تمام کرد و وارد دانشگاه کمبریج شد. ۱۰ آنگاه، در کالج بیرکیک (۲) دانشگاه لندن، به تدریس پرداخت. در سال ۱۹۶۲ انتشار اثر سه جلدی خود را در تاریخ اقتصادی و اجتماعی با "عصر انقلاب" آغاز کرد. این مجموعه که خوانندگان فراوانی داشته در سال ۱۹۷۵ با "عصر سرمایه" و سه سال پیش با "عصر امپراتوری" دنبال شد. او که بزرگترین مورخ مارکسیست انگلستان شمرده می‌شود و هنوز با قدرت هرچه بیشتر به کار خود ادامه می‌دهد در گفتگوی زیر با پل بارکر (۳)، به بحث از تحولات اخیر اروپای شرقی

می‌پردازد • متن این مصاحبه در شماره مورخ چهارم فوریه ۱۹۹۰ روزنامه انگلیسی "ایندیپندنت" (۴) مخصوص یکشنبه‌ها به چاپ رسیده است.

س - آیا از حوادثی که در اروپای شرقی و اتحاد شوروی می‌گذرد استقبال می‌کنید ؟
- این حوادث البته به شدت تکان دهنده‌اند • اما "استقبال" به نظر ما وژه نامناسبی است • با زمین لرزه که نمی‌شود محاجه کرد • با اینحال در مورد چند کشور به راحتی می‌توان از این حوادث استقبال کرد، ولی در مورد همه، کشورها نمی‌توان چنین صریح بود •

س - برای چه کشورهایی از آن استقبال می‌کنید ؟
- بدون تردید برای چکها • همینطور برای آلمان شرقیها که فکر می‌کنم فرصت مناسبی برای جبران خیلی چیزها داشته باشند • و با اندکی تعدیل برای مجارها • در مورد بلغارستان و رومانی واقعاً چیزی نمی‌دانم جز این که رژیم چائوشسکو غیر قابل تحمل بود، و این چیزی است که همگان می‌دانستند - به جز حکومت علیاحضرت ملکه، بریتانیای کبیر، که دهسال پیش - هنگامی که همه چیز مثل امروز آشکار بود - اصرار داشت که به چائوشسکو عنوان اشرافی افتخاری بدهد به این دلیل که تصور می‌کردند او دارد به یک ضد روس تبدیل می‌شود •

س - در مورد خود شوروی چه می‌گوئید ؟
- دلم می‌خواست می‌توانستم با نوعی خوشبینی به آینده شوروی نگاه کنم •

س - فکر می‌کنید که به سرنوشت همه امپراتوریه‌ها دچار شود ؟
- شوروی یک امپراتوری مثل همه امپراتوریه‌ها نیست • این یک اشتباه - یک کلیشه - است • یکی از تفاوت‌های این امپراتوری با امپراتوریه‌های دیگر این است که همه بخش‌های امپراتوری شوروی بطور کلی وضع بهتری از خود روسیه دارند • با این همه، تردیدی نیست که روس‌ها برای منطقه، اساساً از طریق نظامی، تسلط داشته‌اند • اما من مطمئن نیستم که آزاد شدن نیروهایی که به مدت هفتاد سال به حال سکون نگاه داشته شده‌اند چیزی باشد که بقیه دنیا از آن استقبال کند •

س - کارل کراوس (۵) طنزپرداز اتریشی، گفته است که امپراتوری اتریش - هنگری یک آزمایشگاه تجربی برای نابودی بشریت بود • آیا سقوط احتمالی اتحاد شوروی را نیز می‌توان در همان ردیف دانست ؟
- آری، می‌توان • البته به این معنی که سقوط امپراتوری اتریش - هنگری

نتایج تقریباً منفی به بار آورد. در آن زمان توده مردم از این حادثه به عنوان يك رهایی بزرگ استقبال کردند. اما بعدها، تقریباً تمام کسانی که در درون امپراتوری اتریش - هنگری می‌زیستند، در بازنگری به این حادثه می‌گفتند: "ای کاش این امپراتوری لعنتی يك جوری خودش را حفظ کرده بود."

من قویاً حدس می‌زنم که درباره اتحاد شوروی نیز چنین احساسی به وجود بیاید. البته این احساس در مورد امپراتوری شوروی در شکل وسیعتر آن لزوماً چنین نخواهد بود. مگر از يك جنبه: به نظرم، استقرار صلح در اروپا بیش از آنکه محصول تهدید سلاحهای اتمی باشد، نتیجه تقسیم جهان بین دو قدرت بزرگ بوده است، که يك نظم - عادلانه یا ناعادلانه - را تحمیل کرده و این نظم چهل و اندی سال دوام آورده است. اکنون این نظم از میان رفته است. هیچکس نمی‌داند که بر سر مناطق بزرگی از اروپا چه خواهد آمد. آمریکائیا، که اکنون تنها قدرت موثر جهانند، باید سخت در فکر باشند که ببینند اصلاً چه کاری از دستشان برمی‌آید تا از رفتن به سوی هرج و مرج جلوگیری کنند.

س - به اروپای شرقی و مرکزی بازگردیم: به نظر شما برای این منطقه از دنیا، کمونیسم راه بن بستى بوده است؟
- احتمالاً، آری. البته بهتر است بگوئیم يك راه انحرافی، نه يك راه بن بست. زیرا کاملاً پیداست که هیچيك از، این کشورها در همان مرحله‌ای که این راه را آغاز کرده‌اند متوقف نمانده‌اند. شماری از آنها، به ویژه کشورهای بالکان، از لحاظ اقتصادی و درهمه زمینه‌های دیگر، نسبت به آنچه در ۱۹۴۰ قابل تصور بود، پیشرفت فراوانی کرده‌اند. در عین حال باید گفت که برای آنها کمونیسم نه تنها راه و نه به طریق اولی، موثرترین راه پیشرفت بود.

س - آیا روسیه را هم شامل همین تعریف می‌دانید؟
- فهمیدن این نکته بسیار مشکل است. تمرینهای فکری درباره احتمالات گذشته سخت بی‌معنی‌اند. آنچه اتفاق افتاد، اتفاق افتاد. کاملاً روشن است که اگر انسان می‌دانست که راه انقلاب اکتبر، ساختمان سوسیالیسم در يك کشور، یعنی روسیه، را در پیش رو خواهد داشت، مسلماً از آن پرهیز می‌کرد. در واقع، حتی در روسیه، مارکسیستهایی بودند - منشویکها، پلخانف، و دیگران - که همین نظر را داشتند. پلخانف، که پدر مارکسیسم روسی است، به لنین یادآور شده چیزی که تو بدین ترتیب به وجود خواهی آورد يك امپراتوری چپی از نوع سوسیالیستی آن خواهد بود. که پیشگویی چندان بدی هم نبود. از طرف دیگر، اگر تو يك انقلابی بودی در آن شرایط چه می‌توانستی بکنی؟ یا باید کناره می‌گرفتی، یا آنکه تصمیم بگیری

که امیدوارانه پیش بروی. از همه چیز گذشته، در آن دوره بقیه اروپا نیز به نظر می- رسید که در حال متلاشی شدن است. اینک که به گذشته نگاه می-کنیم به نظر می-آید بهتر می-بود راه دیگری را انتخاب می-کردند. اما بازگشت به گذشته چه سودی دارد؟ آنها این راه را انتخاب کردند.

آنچه اکنون دارد اتفاق می-افتد انحلال نهایی يك دوران فاجعه است، که با درهم فرو ریختن سرمایه‌داری لیبرال بر سراسر دنیا گسترده شد. به مدت نیم قرن، یعنی از ۱۹۱۴ تا بعد از جنگ دوم جهانی، دنیا دورانی از تلاطم و تغییر را از سر گذراند، که همه جور نتایج خارق العاده به بار آورد، و انقلاب روسیه احتمالاً پایدارترین آنها بود. طی دهه ۱۹۵۰، به دلایلی که مورخان هنوز بر سر آنها به توافق نرسیده‌اند، نظام جهانی ظاهراً به نوعی آرامش و تعادل بازگشت. از آن هنگام به بعد اوضاع به کلی متفاوت بوده است.

س - به نظر می‌رسد این پیشگویی که بحران سرمایه‌داری به معنای پایان آن خواهد بود نادرست بوده است. ظاهراً حق با جوزف شومپتر (۶) (مؤلف "سرمایه‌داری، سو- سیالیسم و دموکراسی") بوده که می‌گوید بحران یکی از راههایی است که سرمایه‌داری خود را به وسیله آن تجدید می‌کند.

- بلی. سرمایه‌داری همواره خود را از طریق بحرانها تجدید کرده است. اما، بحرانهای بین ۱۹۱۴ تا اوایل دهه پنجاه چنان بودند که گروه کثیری از محققان، از جمله خود شومپتر، اعتقاد داشتند که نظام سرمایه‌داری آخرین گامها را برمی‌دارد.

س - اما آیا به نظر شما لازم بود که واکنش کمونیستی در برابر این بحرانها چنان شکلی را به خود بگیرد که گرفت - برنامه ریزی متمرکز، دولت خودکامه، نابودی جامعه مدنی - و بهای گرانی که برای استالینسم پرداخت شد؟

- در مورد روسیه، بله. در روسیه جامعه مدنی در مفهوم غربی آن وجود نداشت. وقتی در روسیه بود که انقلاب آغاز شد ناچار باید همان راهی را می‌رفت که رفت. و اینکه اگر مردم برنامه منعنی شدن سریع را انتخاب نکرده بودند، آیا انقلاب به راه دیگری می‌رفت یا نه، مسئله دیگری است. در ضمن اکنون که به گذشته بازمی‌نگریم می‌توانیم ببینیم که منعنی شدن فوق العاده سریع هم یکی از بدترین پدیده های قرن بیستم چه در جوامع سوسیالیستی و چه در جوامع سرمایه‌داری بوده است.

س - هنگامی که اورول کتاب "۱۹۸۴" را منتشر کرد، ایولین واگ (۷) آن را بسیار جالب تشخیص داد، اما معتقد نبود که مذهب را بتوان طی مدت کوتاهی از بین برد. از طرف دیگر، جورج روده (۸) و سیمون شاما (۱۰) هم در بررسی انقلاب فرانسه به این

نتیجه رسیده‌اند که جریان انقلاب از هنگامی دچار انحراف شد که حکومت به معتقدات روستائیان حمله کرد و به دنبال آن خون جاری گردید. با ملاحظه اوضاع اروپای شرقی و اتحاد شوروی، آیا نمی‌توان نتیجه گرفت که مذهب حتی در برابر حکومت‌های خودکامه دوام می‌آورد؟

- تناقض آن انقلاب‌های اولیه در این بود که خیلی کم انقلابی بودند. آنها فقط برخی نهادها را انقلابی کردند - مثل برنامه‌ریزی متمرکز دولتی. اما با این کار همه نهادهای دیگر را به حال سکون یا انجماد درآوردند. بدین ترتیب مشاهده می‌کنیم که زوال مذهب در برخی کشورهای غیرسوسیالیست مثل انگلستان یا استرالیا یا ایتالیا، بسیار قابل ملاحظه‌تر است تا در کشورهای سوسیالیست. در اروپای شرقی و، گمان می‌کنم در شوروی، به محض آنکه ورقه‌یخی که روی همه چیز را پوشانده بشکند، ماموت‌ها جان می‌گیرند. و به دلایلی از همین قبیل است که من لزوماً نسبت به آنچه دارد اتفاق می‌افتد، خوشبین نیستم.

س - آیا تحولات کنونی را می‌توان با "انقلابی" از نوع ۱۸۴۸ شبیه دانست یا اینکه فکر می‌کنید از آنهم تکان دهنده‌تر است؟

- طبعاً رویدادهای اخیر بیش از هر چیز با ۱۸۴۸ قابل مقایسه‌اند. همه مورخانی که من می‌شناسم تقریباً بلافاصله به "پائیز مردم" در برابر "بهار مردم" فکر کرده‌اند. در هر حال، رویدادهای کنونی، دقیقاً مثل ۱۸۴۸ راه حل مسائل نیستند، بلکه مسایل جدیدی را مطرح می‌کنند. اشتباه بزرگ این است که تصور کنیم رهایی (۱۰) پاسخ مسائل را دربردارد. رهایی تنها امکان می‌دهد که مسایل را بشناسیم. ما این نکته را در پایان جنگ جهانی دوم بود که دریافتیم. در آن هنگام آزادی فراوان بود و مردم احساس می‌کردند که انگار عاشق یکدیگرند. من تردیدی ندارم که اینک همین ماجرا در اروپای شرقی دارد اتفاق می‌افتد، و مطمئنم که در اتحاد شوروی نیز همین ماجرا تکرار خواهد شد، اما در آنجا اوضاع بسی وخیم‌تر به نظر می‌رسد.

س - آیا هیچ تموری درباره آنچه ممکن است در اتحاد شوروی پیش بیاید دارید؟ به نظر می‌رسد که نسبت به شوروی بدبین‌تر از کشورهای اروپای شرقی هستید.

- بله، من در مورد کشورهایی که تاریخ تیره و تاری داشته‌اند در حد معقولی بدبین هستم. رومانی مصداق دقیقی برای این بدبینی است. در اتحاد شوروی مشکل اساسی احتمالاً استقرار مجدد نظم است - که اکنون شاید دیگر دیر شده باشد، شاید هم نشده باشد. آنها برای اینکه این مشکل را حل کنند، مطمئناً مجبور خواهند بود به چیزی غیر از نهادهای موجود (از جمله حزب)، که در حال تلاشی‌اند، اتکا کنند. من شدیداً از آن بیم دارم که نتیجه این کار بازگشت به ناسیونالیسم روسیه بزرگ

باشد. یکی دیگر از تفاوتهای این امپراتوری با دیگر امپراتوریها این است که کشور- وابسته به آن بسیار کوچکترند از کشورهای وابسته به امپراتوریهای گذشته. ناسیونالیسم روسیه، بزرگ پدیده، مخوفی است. جاهل و تیره است و از همان موادی تشکیل شده است که، مثلاً، در نوشته‌های اخیر سولژنیتسین به چشم می‌خورد.

س- با این حال، مقدار زیادی از کشش به سوی رهایی در اتحاد شوروی از ناسیونال- لیسم ناشی نمی‌شود. آیا علت این کشش در عین حال خواست سنتی برای استقرار آزادی، سطح زندگی بهتر، و برای مشارکت سیاسی نیست؟

- این کشش از دو عامل ناشی می‌شود، اول، طبقه متوسط، که با تبدیل شوروی از یک کشور عقب مانده، روستایی به یک قدرت مهم صنعتی و علمی به وجود آمده است. این طبقه متوسط، هر چند ناتوان و آشفته، وجود دارد، چرا که در غیر این صورت امکان ادامه اموری مثل برنامه فضایی وجود نداشت. آشکار است که این لایه، عظیم طبقه متوسط تحصیل کرده دیر یا زود خواستار آزادی بیشتری خواهد شد، و نسبت به نارسائیهایی و بی‌کفایتیهای نظام موجود آگاهی دقیقتری کسب خواهد کرد. چنین چیزی در اوضاع واحوال دیگر هم پیش آمده است. دو یا سه سال پیش من در کره جنوبی شاهد آن بودم که یک طبقه متوسط تجاری توانا و آگاه همین احساس را از خود نشان می‌داد: "حالا وقت آن رسیده است که ما هم اندکی فضای باز داشته باشیم." عامل دوم این واقعیت است که از دهه ۶۰ به این سو، جدا کردن کشورهای اروپای شرقی از بقیه دنیا هر چه بیشتر غیرممکن شده است. چین کوشید این جدایی را همچنان حفظ کند، ولی فقط تا دهه هفتاد توانست به آن ادامه دهد.

س- در سال گذشته هم چنین کوششی کرد.

- بله، و من فکر نمی‌کنم که چینیهایی در این زمینه موفق شوند. به هر حال، در اروپای شرقی در عین حال که همه رابطه هاقطع بود، تنها برای عده محدودی این امکان وجود داشت که از همه چیز با خبر باشند. اما هنگامی که مردم در اتحاد شوروی با اوضاع غرب آشنا شدند دریافتند که سطح زندگی در آنجا از دهه ۱۹۵۰ به این سو با سرعتی بیشتر از شرق بالا رفته است، طبیعتاً این سوال را مطرح کردند که "مگر ما چه مرگمان است که باید اینقدر فقیر بمانیم؟"

س- و طبعاً اصلاح را باید کمونیست بمانیم؟ آیا به نظر شما کمونیسم مرده است؟

- کمونیسم هیچوقت در اروپای شرقی مستقر نشد. شاید در سالهای ۱۹۴۰ امکان داشت که مستقر شود. اگر "بهار پراگ" موفق شده بود، این امکان به وجود می‌آمد که عناصر بیشتری از اقتصاد متمرکز حفظ شود، هر چند همراه با اصلاحاتی در جهت گرایشهای کنونی. جز این، در هیچیک از کشورهای اروپای شرقی حمایت عمومی

نیرومندی نسبت به رژیمهای جدید، که پس از جنگ بر سر کار آمدند، وجود نداشت - البته شاید بتوان آلبنی و یوگسلاوی، واحتمالا بلغارستان را، آن هم به دلیل گرایشهای روسی استثناء کرد - در چند کشور دیگر، از جمله لهستان و آلمان شرقی رژیم از هیچ نوع حمایت مردمی برخوردار نبود.

س - در اتحاد شوروی چطور؟

- در شوروی وضع کاملاً فرق دارد. نظام شوروی از ۱۹۱۷، یا حداقل از پایان جنگ داخلی به این سو حکومتی دارای حقانیت و جانشین تزار بوده است.

س - اما در آنجانی که کمونیسم را رد کرده اند.

- شما در این مورد چیزی نمی دانید. نکته ای که باید بدان توجه داشت این است که در اتحاد شوروی اکثر مردم در درون این نظام بار آمده اند، و این تنها نظامی است که می شناسند. آنها ممکن است حزب کمونیست و یا بوروکراسی را رد کنند. اما نظام کمونیستی را جذب کرده اند - پذیرفته اند - چرا که این نظام خانه و اسباب و وسایلی است که در درون آن و با آن بزرگ شده اند.

س - به نظر من نقش استالین این بود که فرصت نداد تا، همچون در جاهای دیگر، از جمله در فرانسه به دنبال انقلاب، سلسله ای از انقلابهای کوچکتر هم به دنبال بیاید. در روسیه انقلابی صورت گرفت و کار به همان خاتمه پیدا کرد. به عبارت دیگر، استالین رژیم یا دولتی برقرار کرد که دوام آورد. حالا، به نظر شما این امکان وجود دارد که رویدادها مسیر عادی خود را از سر گیرند و توالی تحولات که راهشان سد شده بود، آغاز شود؟

- به نظر می رسد که در زمینه مسایل ملی چنین چیزی صورت گرفته. آنچه من سردر نمی آورم این است که چرا باید مشکل از ارمنستان شروع شود، در حالی که بقای ارمنیها به عنوان یک خلق بطور کامل به وجود اتحاد شوروی وابسته بوده است. این ماجرا تأییدی است بر اینکه ناسیونالیسم یکلی غیر عقلانی است. ارمنیها اولین کسانی خواهند بود که از بیرون آمدن این دیو از کوزه آسیب خواهند دید.

س - از کمونیسم چه چیزی در خاطرها خواهد ماند؟

- این دستاورد کمونیسم که کشورهای بسیار عقب مانده را حداقل به کپیهای از کشورهای صنعتی جدید تبدیل کرد، بسیار مهم است. اما شاید مهمترین دستاورد کمونیسم توجه به مردم عقب مانده و تربیت آنها و ایجاد یک ساخت اجتماعی مدرن از آنها باشد.

س - اما فرانکو و آتاتورک هم می توانند همین ادعا را داشته باشند.

س - آتاتورک فقط سعی کرد اما استالین موفّق شد، و گورباچف و کسانی که حمایتش می‌کنند محصول همین موفقیتند.

س - فرانکو چطور؟

س - احتمالاً او در مدرنیزه کردن اقتصاد اسپانیا موفقتر از شورویها بود.

س - به نظرمی‌رسد که در اتحاد شوروی گویی کارگران دست به کار سرنگون کردن دولت کارگرانند.

س - آشکار است که دولت شوروی دولت کارگران نبود و در اتحاد شوروی هم کسی چنین اعتقادی نداشت. و کارگران هم می‌دانستند که این دولت کارگران نیست.

س - آیا اصطلاح "دولت رفاه پلیسی" برای دولت شوروی توصیفی منصفانه‌ای است؟
س - بله، اینها دولتهای رفاه بودند و دولتهای رفاه بسیار خوبی هم بودند، منتها در یک سطح فوق العاده نازل. آنها می‌توانستند مایحتاج اولیه، خوراک و پوشاک و مسکن مردم را تامین کنند تا اینکه حکومت مرتکب یک خطای فاحش شد که خود باعث بروز فجایع دیگر گردید، نظیر آنچه در چین در جریان برنامه "جهش بزرگ به پیش" اتفاق افتاد.

س - از همینجاست که جنبه "پلیسی" ضروری می‌شود؟

س - یکی از نکاتی که مورد تأیید همه کسانی بود که به اروپای شرقی و شوروی سفر کرده بودند نظم مستقر در این کشورها بود. جنایت نیز در این کشورها کمتر بود. شفاف‌تر می‌کنید بدون وجود یک پلیس جدی و قاطع می‌شده مدت هفتاد سال از اینکه آذربایجان و ارمنیستان به جان هم بیفتند و همدیگر را بکشند جلوگیری کرد؟ "پلیس" ضرورتاً چیز بدی نیست. این تروریسم است که بد است. آنچه مورد مخالفت ماست این نیست که استالین بر کشوری که، همچنانکه امروز می‌توان مشاهده کرد، مستعد هرگونه انفجاری است، نظمی حاکم کرد. از آغاز "پرسترویکا" جنایت به میزانی که آمریکاییها و خود ما با آن آشنا هستیم افزایش پیدا کرده است. آنچه ما با آن مخالفیم تصفیه‌ها، تبعیدها و کشتارهای دسته جمعی است. که اینها، در اصل، ربطی به حکومت پلیسی ندارد. حکومت پلیسی می‌تواند حکومت قانون باشد. آنچه مورد مخالفت ماست حکومتی بود که با قانون سر و کار نداشت؛ ضد حکومت قانون، یعنی حکومتی خودسر بود.

س - سه سال پیش، در کتاب خود، "عصر امپراتوری"، نوشتید که یک سوم جهان زیر سایه کارل مارکس زندگی می‌کنند. آیا فکر می‌کنید که این تعریف در پایان این قرن هم درست باشد؟

- نه، ولی من اطمینان دارم که بیشتر این کشورها تأثیرات این تجربه را حفظ خواهند کرد. روسیه، بزرگ، صرفنظر از اینکه چه هیئتی به خود بگیرد، محققاً مهر دوران لنین، استالین و برژنف را بر پیشانی خود حفظ خواهد کرد.

س - وبه نظر شما چه هیئتی به خود خواهد گرفت؟

- بستگی دارد به اینکه مردم چه راهی را برای تصحیح نارسائیهای نظام برنا - مه ریزی متمرکز در پیش بگیرند. اگر آنها بخواهند با روی آوردن به بازار آزاد این کار را انجام دهند، نتیجه کاملاً فاجعه بار خواهد بود - چنانکه احتمالاً در لهستان چنین است. بازار آزاد راه حل مناسبی نیست. به گمان من، خواه نا خواه، گرایشی به سوی یک اقتصاد بوروکراتیزه که هرچه بیشتر به وسیله دولت اداره شود یا ابتکار عمل آن در دست دولت باشد، به وجود خواهد آمد - صرفنظر از اینکه چنین اقتصادی خود را مارکسیست بنامد یا نه. حداقل در روسیه که چنین خواهد شد. من اطمینان دارم که یکی از علل در دسرهایی که برای گورباچف فراهم شده همین هجوم به سوی بازار آزاد است که شرایط آن در اتحاد شوروی موجود نیست.

س - سقوط نظام کمونیستی شوروی برای بقیه جهان چه معنایی در بر خواهد داشت؟

- ممکن است انگیزه عدالت اجتماعی و برابری را تضعیف کند. از طرف دیگر، من احساس می‌کنم که دیگر دوران ستایش بی حد و حصر از بازار و خصوصی کردن به سر آمده. گمان نمی‌کنم ریگانیسم و تاجریسم بتوانند در دهه ۹۰ هم شعارهای بزرگ بین‌المللی باشند. البته به جز در کشورهای اروپای شرقی که واقعاً نمی‌دانند بازار آزادی به مثابه شیوه‌ای برای اداره، یا تنظیم اقتصاد تا چه حد نارساست. از اینها گذشته، یکی از علتهای این که همه ما در غرب در دولتهای رفاه زندگی می‌کنیم، ترس از بلشویسم بوده است. در حال حاضر که دولتهای رفاه دارند کم کم از بین می‌روند، انسان آرزوی کند که ترس از عامل دیگری باعث عذاب وجدان ثروتمندان و حاکمان ما بشود.

س - شما اندک زمانی قبل از به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان زندگی می‌کردید،

آیا چشم انداز وحدت آلمان شما را دچار وحشت نمی‌کند؟

- نه. آنچه مرا به وحشت می‌اندازد چیزی است که تقریباً محققاً اتفاق خواهد افتاد - و آن عبارت است از رقابت بین راست معتدل و راست افراطی بر سر برقراری مرزهای پیشین آلمان در ۱۹۳۷. و من به این علت از آن وحشت دارم که معنای آن چیزی نیست مگر تجزیه لهستان و حمله مستقیم به اتحاد شوروی.

س - به نظر شما بعد از "ناکجا آباد سرخ" نوبت به "ناکجا آباد سبز" خواهد رسید؟
- آشکار است که "ناکجا آباد" ها هنوز مطرحند. خود من بخش بزرگی از عمرم را وقف يك رویای بزرگ کردم - نه ضرورتاً برای ایجاد جامعه‌ای همچون جامعه شوروی، بلکه برای رهایی انسان. رویایی برای ایجاد جامعه‌ای که برخلاف جامعه کنونی از لحاظ اخلاقی قابل قبول باشد.

س - هدف جنبش سبزها هم همین است. آنها به يك جامعه بعد از دوران صنعتی چشم دوخته‌اند. و به نظر می‌رسد که در بین ناراضیان شوروی نیز که می‌خواهند از سوسیا-لیسم فراتر بروند، نفوذ دارند.

- فراتر از سوسیالیسم نیست. "ناکجا آباد" سبزها هیچ ربطی به سوسیالیسم ندارد، هر چند ناکجا آبادی است که با سرمایه‌داری نیز جور در نمی‌آید. سبزه‌های اتحاد شوروی بیشتر به راست افراطی کشیده می‌شوند: ناسیونالیسم، برقراری مذهب، ستایش زندگی روستایی، کلیسای ارتدکس، و چیزهای دیگری از این قبیل.

و اما اتحاد شوروی هیچوقت يك "ناکجا آباد" نبود، چرا که مردم کشورهای دیگر از اوضاع آن خبر داشتند. در واقع شوروی فقط تا آنجا يك "ناکجا آباد" بود که مفهوم يك دولت، آنهم يك دولت کارگری، را به بخشی از آگاهی کارگران سایر کشورها تبدیل کرد.

س - شما به "ناکجا آباد" سبزها اعتقادی ندارید؟
- نه. آنچه من بدان اعتقاد دارم ضرورت حل مشکلاتی است که سبزها به درستی تشخیص داده‌اند. اما فکر می‌کنم که راه حل این مشکلات نزد چپ‌هاست. چرا که آنها هستند که با بازار آزاد نیز سازش ندارند.

س - آخرین سوال يك سوال خصوصی است: چرا شما، بعد از همه این ماجراها يك کمونیست مانده‌اید؟

- این سوال به زندگینامه من مربوط می‌شود. در جریان حوادث مجارستان در سال ۱۹۵۶، من از جمله کسانی بودم که اعتراض کردند. در آن زمان به این نتیجه رسیدم که من به عنوان يك هوادار چپ بهتر می‌توانم فعالیت کنم، تا به صورت يك مبارز متعبد به انضباط و خط مشی حزبی. به گمان من رویایی که ما درس داشتیم رویای بزرگی است، صرف نظر از اینکه آن را رویای سوسیالیسم بنامید، یا، همچون من، آن را رویای رهایی عمومی، رهایی بشریت و رهایی ناداران بدانید.

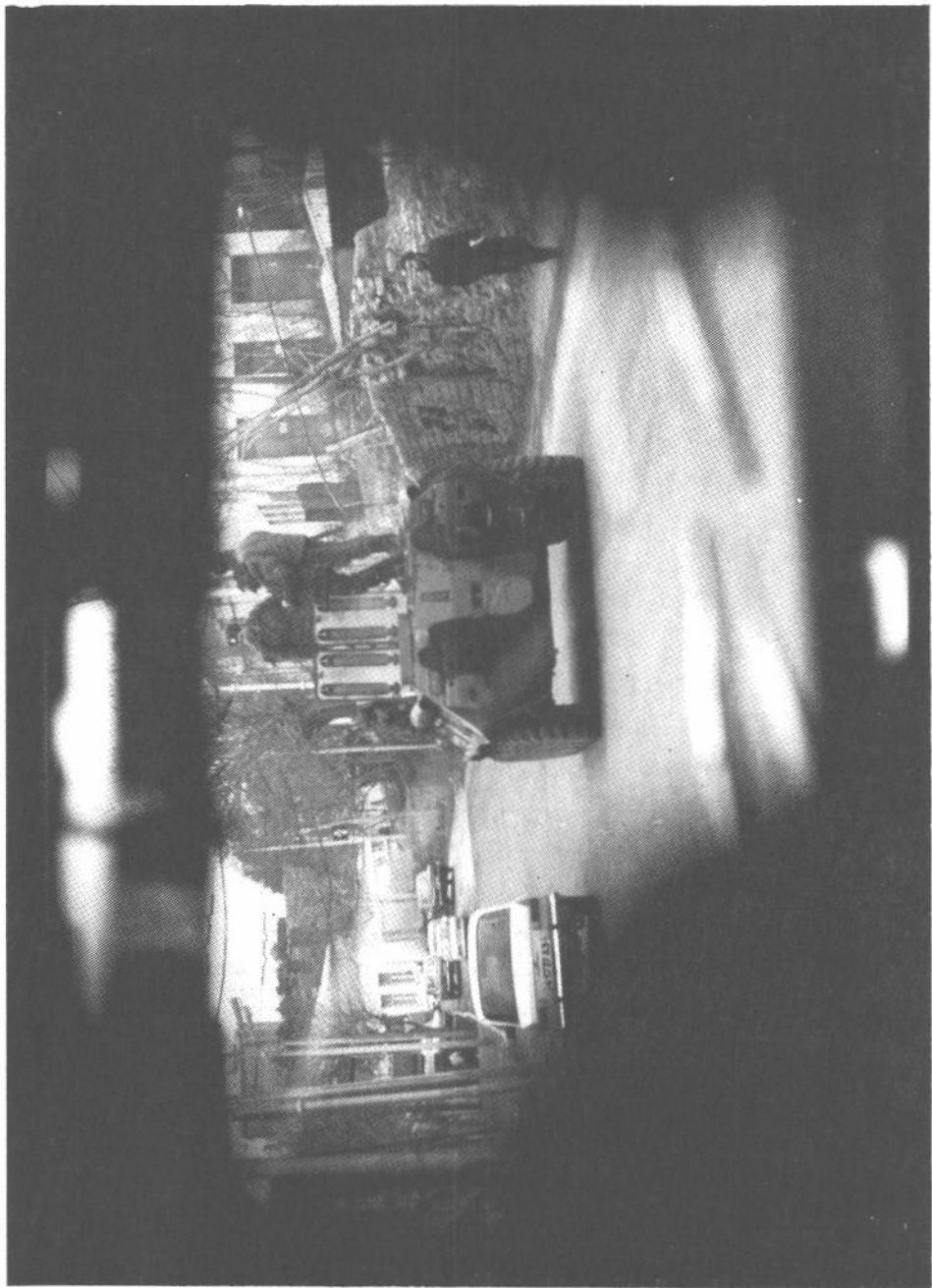
به نظر من، کسانی که زندگی خود را وقف چنین رویایی کردند، مردم فوق العاده خوبی بودند. در این جنبش بیش از هر جنبش دیگری ایثار پاکدلانه و قهرمانی بوده

است. این واقعیت که برخی از این کسان خودبه ستمگران و یا قربانیان ستمگران تبدیل شدند تنها فصل دردناک دیگری بر تراژدی بشر قرن بیستم می افزاید. به نظر من این جنبش حداقل يك دستاورد بسیار بزرگ داشته - که سهم اتحاد شوروی در آن انکارناپذیر است - و آن شکست دادن فاشیسم بوده است. بدون وجود اتحاد شوروی، و احزاب کمونیست، که مقاومت و اعتماد به نفس را نزد مردم بسیاری از نقاط اروپا سازمان دادند و احیاء کردند، از دنیای پیشرفته، کنونی با رژیمهای لیبرال و دموکراتیک آن خبری نبود و ما همه گرفتار سلسله ای از رژیمهای خودکامه دست راستی بودیم.

من خوش ندارم در زمره کسانی باشم که جنبش کمونیستی را ترک کردند و به ضد کمونیست تبدیل شدند. محفلهای خاصی وجود دارند که من علاقه ای به عضویت در آنها ندارم. نمی خواهم به گذشته ام، و به دوستان و رفقایم پشت پا بزنم. دوستان و رفقای که بسیاریشان مرده اند، برخی از آنها به خاطر آرمانهایشان کشته شده اند، دوستان و رفقای که مورد تحسین من بوده اند و از بسیاری جهات، به خاطر از خود - گذشتگی و ایثارشان باید سرمشق قرار گیرند. البته این يك عقیده شخصی است. عقیده کسی است که در سالهای ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ در برلن با سیاست آشنا شد و از آن پس هرگز سیاست را فراموش نکرد.

ترجمه محسن یلفانی

-
- | | | | |
|------------------------|----------------------|-------------------|-----|
| 1- E. J. Hobsbawm. | 2- Birkbeck College. | 3- P. Barker | 4- |
| Independent on Sunday. | 5- Karl Kraus. | 6- J. Schumpeter. | |
| 7- Evelyn Waugh. | 8- George Rudé. | 9- Simon Schama. | 10- |
| Libération. | | | |



باکو- آذربایجان- ۲۳ ژانویه ۱۹۹۰ • ارتش در خیابانهای شهر •

مسکو، باکو، تفلیس، ایروان

رامین

(پائیز ۱۳۶۸)

دوست عزیز ازمن خواسته‌ای تا یادداشتی از سفر دو هفته‌ای به شهرهای مسکو، باکو، تفلیس و ایروان برایت بنویسم. نمی‌دانم یادداشت سفر به شوری چه اندازه برایت جالب است؟ اما مسافرت به آن حوالی در زمانی که شورویها از شفافیت (گلاسنوست) و بازسازی (پرسترویکا) حرف می‌زنند و احساسات ملی در قفقاز و ماوراء قفقاز مثل آتش زیر خاکستر گرما و حرارت دوباره یافته برای شخص بنده بسیار جالب و آموزنده بود.

"آئروفلوت" فاصله بروکسل - مسکو را سه ساعت طی می‌کند و اوایل شب در فرودگاه بین‌المللی مسکو هستیم. در فرودگاه نیمه تاریک و در عین حال نامتیز مسکو، کانال سبز و قرمز برقرار است. ولی همه مسافران عملاً از کانال قرمز عبور می‌کنند و میزان پولی را که همراه دارند اعلام می‌کنند. شب در هتل "سالیوت" (۱) ساختمان مدرن بیست و چهار طبقه با ظرفیت دوهزار میهمان، اطاق می‌دهند. آنشب وقت را تلف نمی‌کنم. مترجم گروه را که خانم جوان فلماندی اهل آنورس بلژیک است و روسی را بدون لهجه و خالص و ناب حرف می‌زند راضی می‌کنم تا با مترو به مرکز شهر مسکو برویم. دوفرد دیگر همراه می‌شوند. ساعت بازده شب در میدان سرخ مسکو هستیم. ساختمانهای کاخ کرملین، مقبره، لنین، شعله‌جاویدان کنار دیوار کرملین و ساختمان کلیساهای اطراف را دید می‌زنیم. همه این ساختمانها شب هنگام زیبا و با شکوهند. قدم می‌زنیم به خیابانهای اطراف، هتل "روسیا" و بالاخره خیابان "آپات" (۲). خیابان آربات در این وقت از شب خلوت و آرام است. چند نفر نقاش تابلوهایی را که از ساختمانهای مسکو نقاشی کرده‌اند می‌فروشند و یک نفر شاعر هم نسخه‌هایی از اشعار دستنوشته و امضاشده‌اش را ساعت یک بعد از نیمه شب با آخرین مترو به هتل برمی‌گردم.

روز بعد ساعت دوازده ظهر از فرودگاه ونوکوا (۳) به تفلیس می‌رویم. فرودگاه ونوکوا مخصوص پروازهای داخلی است. سالن فرودگاه شلوغ و پرازدحام است و با تسهیلات ابتدایی فرودگاهی. تنها چیز مدرن سالن، سیستم کامپیوتری اعلام شماره

وساعت پروازهاست که ساخت يك کارخانه آلمانی است . کافه های فرودگاه تنها لیموناد و آب معدنی وقهوه وشكلات وبیسکویت می فروشند به اضافه، ساندویچ . مشروب الکلی فروخته نمی شود . زنهای کارگرمترتباً کف سالن را با جارودستی جارو می کنند و آشغال جمع می کنند و می شویند . باوجود این سالن پر از آشغال است و ظرف آشغال عبارت است از يك پیت حلبی زنگزده و کهنه . درکافه وفروشگاههای فرودگاه از چرتکه استفاده می کنند . خارج سالن، اتوبوسها مسافران را به فرودگاه می رسانند اتوبوسهای کهنه و رنگ ورورفته با صندلیهای آهنی غالباً زنگزده . غالب مسافران توریستهای شوروی ندکه از جمهوریهای مختلف آمده اند .

هواپیمایی که از مسکو به تفلیس پرواز می کرد از مدل های قدیمی با حداقل وسایل ایمنی بود . رف دو طرف هواپیما قابل استفاده نبود چرا که روبا بود و در نتیجه گذاشتن ساک دستی و وسایل دیگر شخصی ممنوع بود . مسافران کیف و وسایل دیگر را با زیر صندلی و باروی زانو قرار می دادند . بدین ترتیب در تمام مدت پرواز حرکت وجابجا شدن غیر ممکن بود .

مدت پرواز از مسکو تا تفلیس دوساعت بود و در این مدت تنها پذیرایی از مسافران عبارت بود از يك لیوان لیموناد در لیوان پلاستیکی ، لیوانی که دوباره استفاده می شد . محل اقامت گروه مادر تفلیس هتل وك (۴) است که مخصوص پذیرایی از مسافران ومهمانان اتحادیه های کاری است ونسبت به هتل های "این توریست" (سازمان جهان - گردی شوروی) در سطح پائینتری است . در تفلیس شب برنامه آزاد است . با چند نفر راه می افتیم به طرف مرکز شهر . تابه ایستگاه اتوبوس برسیم . چند نفر نزدیک می شوند وبه زبان انگلیسی وآلمانی وفرانسه شکسته بسته حالی می کنند که فروشنده، روبل هستند . روبل در برابر دلار . مقابل هر دلار ده روبل می دهند (نرخ رسمی تبدیل ارز در بانک های شوروی در آن تاریخ يك ونیم دلار در برابر يك روبل بود) . داد و ستد روبل ودلاری خیلی سریع انجام می گیرد . یکی از فروشندگان روبل خاویار صد گرمی و ساعت مچی ساخت سویس هم می فروشد . می گویم احتیاج ندارم . بانا راحت می گوید روبل وخاویار و ساعت مچی صدوپنجاه دلاری را که بیست دلار می فروشم نمی خری پس برای چی به اینجا آمده ای؟ در اتوبوس خانمی میانسال به انگلیسی می پرسد کجایی هستی؟ می گویم ایرانی هستم وبایک گروه توریست بلژیکی از کشورهای ماوراء قفقاز ومسکو دیدن می کنم . خودش زبان انگلیسی تدریس می کند . گفتگویمان مفصلتر می شود . از استالین و اُورجنیکیدزه ، استقلال ملی گرجیان، ادعای گرجستان نسبت به الحاق جمهوری اتونومی آنجازی (۵) به گرجستان ، اختلاف ترك وارمنی و رفتار روسها حرف می زنیم . می گوید گرجیها استالین و اُورجنیکیدزه را دوست ندارند . استالین برای گرجیها کاری نکرد . هرچه کرد برای روسها بود . اُورجنیکیدزه را هم

دوست خود نمی‌دانیم. هم او بود که در سال ۱۹۲۴ تعدادی از روشنفکران گرجی را که طرفدار استقلال و دموکراسی بودند، تیرباران کرد. جمهوری خودمختار آبخازی جزئی از خاک کشورمان است. ترکها و ارمنیها با هم دشمنی دارند ولی ما با هر دو ی آنها دوست هستیم. روسها هم آدمهای بدی هستند. می‌گویم شامسچی هستید و آبخازیها مسلمان. می‌گوید آبخازیها مسلمان هستند که زمانی از کوهستان سرازیر شده و در بخشی از کشورمان مسکن گزیده‌اند. مسلمان بودن آنها چیزی را عوض نمی‌کند. بحث را ادامه می‌دهد و می‌گوید روز نهم آوریل سال ۱۹۸۹ مردم تفلیس میتینگ بزرگی در برابر ساختمان دولتی محل اقامت هیئت وزیران ترتیب دادند. تظاهرات صلح آمیز بود. تنها یک درخواست مطرح بود که آن هم عبارت بود از الحاق آبخازی به گرجستان. دولت دچار وحشت می‌شود و برای پراکندن جمعیت از گاز اشک‌آور استفاده می‌کند و تیراندازی می‌شود و بیش از بیست نفر کشته می‌شوند. از آن روز به بعد در پیاده‌روی مقابل ساختمان هیات دولت دیواری برپا می‌دارند به بهانه تعمیر محل حادثه مردم عقیده دارند دیوار برای پوشاندن و مخفی نگه داشتن صحنه جنایت و کشتار مردم بیگناه است. بعد از کشتار نهم آوریل مردم به کلیساها پناه می‌برند و از کشی‌ها می‌خواهند دعا کنند و از خدا بخواهند مردم بی‌پناه گرجستان را از شر بداندیشان و دشمنان مصون و ایمن دارد.

روز بعد شهر تفلیس را می‌گردیم. تفلیس شهری است زیبا با پستی و بلندیهای سرسبز و خرم و پر درخت. در عین حال صنعتی. تفلیس قلب قفقاز است. میان دریای خزر و دریای سیاه که به وسیله راه آهن و جاده آسفalte با هم در ارتباطند. کوهستانهای اطراف شهر رودخانه کورا (۶) را در بر گرفته و منظره بدیعی از زیبایی طبیعی به وجود آورده که چشم بیننده را خیره می‌کند. راهنمای گرجی شرح می‌دهد چهارصد سال شهر تفلیس در بند حکومت اعراب بود و یکصد سال نیز در قید و بند حکام و شاهزادگان ایرانی. آغا محمد خان قاجار "در تفلیس برای عبرت دیگران امر به قتل عام و خرابی کلیساها و دو قسمتی از شهر را ویران ساخت" (فرهنگ معین). از برابرقلعه‌ای که در آن گرجیان در مقابل لشکر آغا محمد خان قاجار مقاومت کردند و کنار رودخانه کورا بر بلندی مشرف به شهر به یادگار مانده است می‌گذریم. مجسمه‌ایا دبود سیصد جنگجوی گرجی که در سال ۱۷۹۵ قهرمانانه در برابر ارتش سی و پنج هزار نفری آغا محمد خان ایستادگی کردند در کنار قلعه به چشم می‌خورد. شهر تفلیس را گشت می‌زنیم. خیابانها و کوچه‌ها، محله‌های قدیمی شهر، کلیساها و قهوه‌خانه‌ها. در قهوه‌خانه‌های تفلیس با قهوه‌ارمنی و کنیکارمنستان، انجیر تازه و انگور تفلیس از مشتریان پذیرایی می‌کردند. مغازه‌ها و فروشگاهها کفش و لباس و گوشواره و گردنبند و نظایر آن با کیفیت ساخت نامرغوب می‌فروشنند. یک ساعت تمام در بازار میوه و سبزیجات می‌

گذرانیم. عطر مست کننده میوه و سبزی هوارا پر کرده است. عطر تره و جعفری و مرزه و گشنیز و ترخون و گوجه فرنگی و خیار و انجیر و انگور و انار! بازار میوه و سبزیجات تفلیس یکی از شلوغترین نقاط شهر است.

بعد از ظهر آن روز از پارک استالین و پانتئون گرجستان دیدار می‌کنیم. گرجیها تا چند سال پیش از هواداران محکم استالین بودند. حالا موضع را عوض کرده اند و از استالین بدگویی می‌کنند. با وجود این زیباترین پارک شهر که در کوهستان حومه شهر قرار دارد به نام استالین است. رستوران مجلل پارک، ساختمان سه طبقه‌ای است با سقفهای بلند و ستونها و گچ بریهای قدیمی. ساعت چهار بعد از ظهر است و عده‌ای نسبتاً زیادی مردان و زنان گرجی ظاهر آفره، مشغول صرف شامپانی و میوه و شکلات و کباب و شیشلیک هستند. روشن نبود شام می‌خورند و یا ناهار؟ ولی چنان می‌نمود که دارند خوش می‌گذرانند. در رستورانهای تفلیس با مشروبات سنتی گرجی یعنی شراب و کنیاک و شامپانی پذیرایی می‌کنند. در کشورهای ما و آقفقاز الکلیسم به آن صورت جدی که مثلاً در مسکو و لنینگراد هست وجود ندارد. در بخش روسی شوروی الکلیسم واقعاً مسئله جدی است و برنامه وسیعی علیه الکلیسم در تمام شوروی اجرا می‌شود. پانتئون گرجستان در پارک استالین است و چهره‌های ملی و نامداران ادب و هنر و سیاست چون ایلیا چاوچاوا و دزه و تسرتلی و نیز آلساندر گریبایدوف، نویسنده روس که در تهران به قتل رسید، مدفونند. قبر مادر استالین نیز در پانتئون مشاهیر گرجستان است!

روز دوم اقامت در تفلیس برنامه دیدار از کلیسای در کنار شهر قدیمی تفلیس است که اینک دهکده‌ای بیش نیست. به جای کلیسا، قدم‌زدن در کوچه‌های دهکده را انتخاب می‌کنم. کوچه باغهای زیبا با خانه‌های محقر ولی هر خانه با درختان میوه، انگور و گلابی و انار و گردو خرمالو. گاهی در حیاط کوچک خانه‌های فقیرانه یک اتومبیل ساخت شوروی پارک شده است. چنین می‌نمود که ساکنان خانه‌ها خوشند و زندگی می‌کنند و از زندگی لذت می‌برند. الباقی و قتمان در تفلیس صرف دیدن موزه هنرهای زیبا، موزه هنرهای ملی در هوای آزاد که عبارتست از خانه‌های روستایی ارباب نشین گذشته با وسایل خانگی‌شان که عین نگهداری می‌شود و تماشای برنامه‌ای از ارکستر فولکوریک گرجستان شد.

از تفلیس تا ایروان دویست و شصت کیلومتر است و با اتوبوس این فاصله را پنج ساعته طی می‌کنیم. این شاهراه بین سه کشور ما و آقفقاز راه آسفالت‌ه دوخطی است شبیه راههای آسفالت‌ه درجه دو ایران. فاصله کوتاهی از خاک آذربایجان را عبور می‌کنیم. دروازه مرزی ارمنستان و آذربایجان در آهنی با توریسمی است. مرزبان

جوان ارمنی به اتوبوس دستورااست می‌دهد. راننده، اتوبوس می‌گوید توریستهای بلژیکی هستند. جوان به‌دربان می‌گوید بازکن بروند. اتوبوس وارد خاک ارمنستان می‌شود و چند لحظه توقف می‌کنیم. همه پیاده می‌شوند. کمی دورتر از دروازه، مرزی مجسمه بزرگ سیابگون "مادر ارمنستان" با گشاده دستی می‌گوید "به ارمنستان خوش آمدید". این طرف مرز و در خاک ارمنستان مجسمه، یا دیود دوستی ملت‌های آذربایجان و گرجستان و ارمنستان به چشم می‌خورد. این یادبود را آذربایجانها ساخته‌اند. مجسمه، یادبود عبارت است از سه هرم در اندازه‌های بزرگ (آذربایجان) متوسط (گرجستان) و کوچک (ارمنستان) و از سرامیک نقاشی شده ساخته شده است و شبیه مجسمه نقاشی سرامیک است که شاگل برای شهرشیکاگو ساخته است. محو تماشای مجسمه دوستی‌ام که دهقان میانسال ارمنی با سطلی پر از انکور نزدیک می‌شود و تعارف می‌کند و مطالبی به ارمنی بیان می‌کند. افسر جوان ارمنی به جمع‌م‌امی پیوند و حرف‌های دهقان ارمنی را به انگلیسی ترجمه می‌کند. بعد از گرجستان، اینجا دومین برخورد با مسئله ملی در منطقه است. درپای مجسمه دوستی صحبت از دشمنی است و نفاق و تنفر و انزجار.

ناهار را در شهر کوهستانی دلیجان صرف می‌کنیم و ساعتی دیگر کنار دریاچه سوان مرتفع‌ترین دریاچه دنیا توقف می‌کنیم. روز آفتابی و دریاچه شفاف و زیبا و بی‌حرکت است. اینجا می‌توانست محل دلخواه قایق‌رانان و اسکی‌بازان روی آب و "مهرویان شناگر" باشد. اما چنین نیست. میدان کوچکی برای پارکینگ اتومبیل‌ها و اتوبوس‌ها ساخته‌اند و قهوه‌خانه‌ای که با قهوه و لیموناد و نان شیرینی محلی پذیرایی می‌کند. به جز اتوبوس گروه ما چند اتومبیل سواری هم که ظاهر آن‌ور نیست محلی بودند از دریاچه و ساختمان‌های دو کلیسای قرن نهم میلادی دیدن می‌کردند.

از دریاچه سوان تا ایروان شصت کیلومتر است. با جاده آسفالت‌ه درجه یک چهار خطی زیبا و مشجر و پردرخت. غروب آن روز در ایروان هستیم و تا فردا صبح برنامه آزاد است. چند نفر همراه می‌شویم و شبانه ایروان را گشت می‌زنیم. شب هنگام ساختمان‌های دولتی چهار طرف میدان لنین زیبا و باشکوه است. تمامی ساختمان‌ها از نوعی سنگ گرانیت محلی است با رنگ‌های گوناگون. ساعت یازده شب هنوز خیابان‌ها پر رفت و آمده است. دسته‌های سه چهار نفری دختران جوان بال‌به بال و شاد و خندان می‌گردند و گروه‌های چهار پنج نفری پسران جوان کمتر از پانزده سال سیگار دود می‌کنند و اینجا و آنجا ایستاده گپ می‌زنند. ما در مرکز شهر ایروان هستیم و نزدیک میدان لنین. از بلندگو‌هایی که در وسط استخر میدان کار گذاشته‌اند تمنیف‌های ارمنی پخش می‌شود. میدان بزرگ لنین تنها به وسیله یک نورافکن روشن می‌شود و تیرهای چراغ وجود ندارد. اکثر خیابان‌های اطراف بی‌چراغند. مردم در میدان لنین که ظاهر آن محل تفرج شبانه

اهالی شهر است گردش می‌کنند، تخمه می‌شکنند و گپ می‌زنند. کافه‌ورستوران وجود ندارد. گاهی دکه، بستنی فروشی به چشم می‌خورد با انبوهی از مشتریان جوان. در خیابان آبوبان کنار ساختمان متروک، دوزن بستنی می‌فروشند. توقف می‌کنیم تا بستنی بخریم. زن جوان بستنی می‌فروخت و بقیه کارها با زن مسن پشت خمیده بود که "مایریک" صدایش می‌زدند. "مایریک" ظرف‌ها را از روی میزها جمع می‌کرد، زیر شیر آب با آب خالی می‌شست و آب می‌کشید و تحویل زن جوان می‌داد تا دوباره استفاده کند.

دیدار چند روزه، ما از ایروان شامل بازدید از موزه "ماتنه دادان" که مجموعه گران-قیمت از کتاب‌های خطی ارمنی در آنجا نگهداری می‌شود، موزه هنرهای ملی، کلیسای معروف "اچمیازین" محل اقامت اسقف اعظم ارمنه، یادبود کشتار ارمنه توسط ترک‌های عثمانی، تماشای برنامه‌ای از گروه نوازندگان، خوانندگان ورق‌افسان و بالاخره دیدار از بازار پر مشغله، روز ایروان.

از چند روز قبل اعلان شده که ساعت هفت بعد از ظهر روز جمعه پانزدهم سپتامبر میتینگ بزرگی در میدان جلوی ساختمان آپرا باله، ایروان برای اعتراض به سیاست و روش دولت ارمنستان در قبال دولت آذربایجان تشکیل خواهد شد. و قرار است آندره ساخاروف هم سخنرانی کند. ساعت هفت ساعت شام گروه ما در هتل "ایروان" است. از شام صرف نظر می‌کنم و با دوربین عکاسی راهی میدان محل میتینگ می‌شوم. قسمتی از پله‌های ورودی آپرا را تریبون سخنرانی ترتیب داده‌اند و چراغ پرنور و میکروفون با بلندگوهای نسبتاً قوی کار گذاشته‌اند. بالای تریبون روی دیوار ساختمان آپرا پرچم ارمنستان در اهتزاز است. این پرچم بدون آرم "جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان" است. به جای آن فقط نوشته‌اند "ارمنستان". در گوشه‌ای از میدان پیر-زنی روی چهارپایه نشسته و عین پرچم بالا رابه صورت سنجاق سینه، فلزی به قیمت یک روبل می‌فروشد. اشاره می‌کنم تا یکی را بخرم. تا متوجه می‌شود خارجی‌ام آنرا مجانی می‌دهد. به روی دیوار ساختمان آپرا اعلامیه‌های "نهضت ملی" ارمنستان را که دعوت کننده، میتینگ است، چسبانده‌اند. مردم مشغول خواندن هستند. "نهضت ملی" حزب و جمعیت و سازمان نیست. جریان خودجوش ملی است در قبال حزب کمونیست حاکم. عده‌ای ترجمه ارمنی قرارداد شانزده مارس ۱۹۲۱ را که توسط جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی با دولت وقت ترکیه امضاء شده - به صورت جداگانه چاپ و در بین مردم توزیع می‌کنند. قرارداد را از طرف شوروی گئورگی چیچرین کمیسر امور خارجه، دولت نو بنیاد شوروی امضاء کرده که مرزهای فعلی بین ارمنستان و ترکیه رابه رسمیت می‌شناسد و در مقابل ترک‌ها آزادی عبور و مرور کشتی‌ها از بندر باطوم (گرجستان) به دریای سیاه را تأمین می‌کند. لحظه به لحظه

بر تعداد جمعیت افزوده می‌شود. بحث‌های موضعی در جریان است. موافقین و مخالفین سیاست دولت ارمنستان در قبال آذربایجان بحث و گفتگو می‌کنند. سرانجام در ساعت هشت بعد از ظهر برنامه میتینگ آغاز می‌شود. به خاطر شهدای ارمنی منطقه مستقل قره‌باغ که توسط آذربایجان به خاک و خون افتاده‌اند یک دقیقه سکوت اعلام می‌گردد. حضار مشت‌های گره کرده خود را بلند و سکوت می‌کنند. سخنرانان یکی بعد از دیگری مطالب خود را به صورت قطعنامه به جمعیت حاضر در میدان پیشنهاد می‌کنند و با کف زدن مردم تصویب می‌شود. سخنرانی‌ها تا ساعت یازده شب ادامه دارد. سخنرانی‌ها جنبه تهییج کننده دارند تا استدلال و منطق و دلیل و برهان. اما عمق و وسعت اختلاف بین ارمنی‌ها و آذربایجانی‌ها را می‌توان از مجموع گفتارها تشخیص داد. یکی از ناظرین می‌گوید از دولت می‌خواهند تا در برابر آذربایجان متجاوز و قاتل برادران ارمنی در قره‌باغ سیاست محکم و قاطع پیش گیرد. منتظر مسکونی شدن و اسباب اقامت باید. باید هاروونیان دبیر اول حزب کمونیست و سایر رهبران دولتی فوراً استعفا کنند و جای خود را به کسانی بدهند که گوش به فرمان مسکو نباشند. مردم دیگر تحمل این روش‌های کجدار و مریز را ندارند. رهبران فعلی حزبی و دولتی دیگر قادر نیستند منافع مردم ارمنی را حفاظت و پاسداری کنند. در قطعنامه دیگری اعلام شده بود که بلشویک‌ها یکبار در سال ۱۹۲۱ منافع مردم ارمنی را به مساواتی‌های آذربایجان فروختند. دیگر ما نخواهیم گذاشت این خیانت تکرار شود. در یکی از قطعنامه‌ها گفته شده بود هاروونیان باید معلوم کنند که کمونیست است یا ارمنی؟ در اعلامیه دیگری که توسط یکی از سخنرانان خوانده شد گفته شده بود که در حال حاضر آذربایجان صدور و حمل سوخت و بنزین و مواد خوراکی و مصالح ساختمانی به مناطق زلزله زده ارمنستان را قطع کرده است. به زودی وسایل نقلیه، مأموت‌ها می‌شوند و کارخانه‌ها از کار می‌افتد. ما شدیداً در فشار اقتصادی ناهنجاری قرار داریم. همین الان مادر محاصره ارتش هستیم. ارتش همه جا مستقر شده است. دارند کشتار جدیدی تدارک می‌بینند. یکی از سخنرانان اعلام داشت چنانچه دولت اقدام فوری برای اجزای درخواست‌های مردم به عمل نیاورد، ما خود اقدام خواهیم کرد. و اقدام ما تشکیل دولت ارمنستان آزاد و مستقل است.

آن شب ساخاروف به میتینگ نیامد ولی گفته شد در جلسه مشورتی مسئولین حزبی و دولتی که صبح فردا تشکیل می‌گردد شرکت خواهد کرد. صبح روز بعد هتل "یروان" را به قصد فرودگاه ایروان و پرواز به باکو ترک می‌کنیم. در میدان لنین دسته‌های پاسبان و سرباز مستقر شده بودند. ظاهر آبرای حفظ امنیت جلسه مشورتی مسئولین تا فرودگاه ایروان ناظر صف‌های طولانی اتومبیل‌ها برای گرفتن بنزین بودیم. طول صف اتومبیل گاهی به بیش از یک کیلومتر می‌رسید و در سه ردیف ایستاده بودند.

پرواز از فرودگاه مخصوص پروازهای داخلی بود. فرودگاهی با وسایل بسیار ابتدایی و نه چندان تمیز. در فرودگاه ایروان مقامات فرودگاه حاضر نشدند برچسب "باکو" به چمدانها بزنند. می‌گفتند ما حاضریم جز "باکو" اسم هر شهری را روی چمدانها بزنیم. و سرانجام برچسب "تاشکند" را روی چمدانها زدند درحالیکه مقصد ما باکو بود! پرواز به باکو ساعت دوازده ظهر بود ولی ساعت چهار بعد از ظهر انجام شد. علت تاخیر نبودن بنزین بود که آنرا بایجانیه قطع کرده بودند. بعد از یک روز سرگردانی، غروب آنروز هوا پیمادر فرودگاه باکو به زمین نشست.

فرودگاه باکو از همه فرودگاههای شوروی که دیده‌ام شلوغ‌تر بود و نا تمیز تر. تابلوهای "سیگار کشیدن ممنوع" که به زبان روسی و آذری نوشته شده بود همه جابه چشم می‌خورد، با وجود این غالباً سیگار دود می‌کردند. زمینها را کسی تمیز نمی‌کرد. چند "کافه" چای و شیرینی محلی می‌فروشد. از شدت سورچرانی مگسها روی نان شیرینیها آدم ترجیح می‌دهد دست به شیرینی نزنند. کافه‌ها، دستگاههای فروش آب خوردن، گیشه‌های فروش بلیط، لباس فروشا، شیرینی فروشا، همه در اوضاع و احوال ابتدایی و توالتهای غیر قابل استفاده. لوله‌های دستشوییها روکار نصب شده و غالباً زنگزده و سیاه است. نشیمن توالتهای زبین رفته و آنچه مانده چیزی است قهوه‌ای رنگ که زمانی چینی بوده است. آب سیفون دائم جاری و کف توالتهای پراز گند آب. در محوطه، سالن هیچگونه اطلاعاتی به مسافرین داده نمی‌شود. در طبقه اول و دوم سالن فرودگاه، اطاق ویدئو دایر است. در هر اطاق ویدئو از صفحه تلویزیون، فیلمی به زبان روسی پخش می‌شود با صدای بسیار بلند و تصویر خراب. تقریباً سی نفر زن و مرد در هر اطاق ویدئو نشسته و سیگار دود می‌کنند و تخمه می‌شکنند و ویدئو تماشا می‌کنند. صندلیها قراضه و زنگزده و شکسته‌اند.

محل اقامت، در باکو هتل "آبشوران" کنار میدان لنین و کنار دریای خزر است و در طبقه شانزدهم اطاق می‌دهند. در هتل "آبشوران" مثل هتل "ایروان" راهروها و پله‌ها و کف اطاقها با چیزی شبیه به فرش مفروش بود. زنان تقریباً از کار افتاده کف اطاقها و راهروها را با جارودستی تمیز می‌کنند. هر زن جارو کش يك سطل آب به دست دارد، جارو را در سطل آب خیس می‌کنند تا گرد و خاک تولید نکند. هتل آبشوران باغچه‌هایی دارد که می‌شد تصور کرد که روزی باغچه واقعی می‌تواند باشد با گل و چمن. اما فعلاً باغچه مخروبه‌ای است پراز ته سیگار و علف سبز خودرو. در راهروی طبقه شانزدهم قسمتی از کاغذ دیواری و گچ و خاک دیوار ریخته و چنان می‌نماید که مدت‌هاست خرابیها را تعمیر نکرده‌اند. از خانم کلیددار طبقه به آذری می‌پرسم هتل چند اطاق دارد؟ می‌گوید هزار و سیصد اطاق اما در حال حاضر نهصد و پنجاه اطاق قابل استفاده است. از بالکن طبقه شانزدهم میدان لنین و مجسمه بزرگ ایستاده لنین، نمایی از شهر باکو

وساختمان بلند و بسیار بزرگ هیات دولت دیده می‌شود. این ساختمان کبهه دستور استالین ساخته شده بیانگر ساختمانهای با ابهت و شوکت و جلال دوران استالین است. بزرگ و در اندر دشت. جلوی آن مسجده، بزرگ ایستاده لنین دریای مازندران را زیر نظر دارد. بزرگی میدان لنین تقریباً چهار برابر میدان سابق فوزیه تهران است.

روز قبل در ایروان گفته بودند فردا دریا کو گردهمایی بزرگ نظیر آنچه در ایروان برگزار شده ترتیب داده خواهد شد و حالا ناظر این گردهمایی آذربایجان در میدان لنین پا کو هستم. از طبقه شانزدهم هتل آبشوران از گردهمایی پر جمعیت عکس می‌گیرم و لحظه‌ای بعد در میان جمعیت که به تدریج افزون‌تر می‌گردد گوش به سخنان ناطق می‌سپارم. ناطق همچون سخنرانان میتینگ ایروان حضار را تهییج می‌کند و استدلالهای پروپاقرصی ندارد. سخنران بعدی ضمن شرح احوالات تاریخی و آنچه در گذشته بین آذربایجان و ارمنی‌ها روی داده، اطلاعاتی هم درباره گذشته اسلامی آذربایجان می‌داد و می‌گفت اسلام نه فقط مذهب، بلکه اسلام فرهنگ است، اسلام مدنیت است، ضمناً مذهب "حنبلی" را هم "فرقه" حاملی" ذکر کرد که سبب خنده عده‌ای از حضار شد. سخنرانان بعدی مطالب زیادی علیه ارمنیان بیان می‌کنند و از دولت آذربایجان می‌خواهند تا بدون توجه به خط مشی مسکو خود مستقلاً اقدام کنند و حاکمیت آذربایجان بر منطقه قراباغ را استوار تر از پیش کنند.

از چند جوان شرکت کننده در میتینگ می‌پرسم انگلیسی می‌دانید؟ یکی می‌گوید فرانسوی می‌داند. سوالات زیادی مطرح می‌کنم. جوان سعی می‌کند به همه سوالات جواب قطعی و قانع کننده بدهد. می‌گوید آذربایجان در دنیا تنها یک دشمن دارند و آنهم ارمنی‌ها هستند. عده‌ای به گفتگوی ما گوش می‌دهند. یکی به آذری می‌گویند ناگورنو قراباغ قبلاً خان داشته و خانها هم آذربایجانی بودند و ارمنیها "خان" ندارند. جوان اول ادامه می‌دهد و می‌گوید در سال ۱۹۱۵ که ترکهای عثمانی ارمنیها را قتل عام کردند کار را ناتمام گذاشتند و حالا ما باید کار آنها را تمام کنیم. می‌پرسم نظر تنان در مورد "شفافیت" و "بازسازی" و حکومت سوسیالیستی آذربایجان و روابط آذربایجان با ملت روس چگونه است؟ یکی به آذری جواب می‌دهد و رسماً مردم بدی هستند و باید از آنها جدا شویم. آنها امپریالیست هستند. با ارمنیها هم دشمن هستیم زیرا آنها مدعی مالکیت تکه‌ای از خاک آذربایجان هستند. بحث و گفتگو ادامه پیدا می‌کند. دیگر حواسمان پی گفتار سخنرانان نیست. نوعی میتینگ خصوصی برقرار کرده ایم. دیگری می‌گوید قطعه بزرگتر آذربایجان در دست ایرانیهاست و شرح می‌دهد در جنگ بین روسیه و تزاری و شاهنشاهی ایران کشورمان آذربایجان بین روسیه و ایران تقسیم شد. بخش بزرگتر آذربایجان به ایران واگذار شد که در حال حاضر بیست و دوم میلیون نفر جمعیت دارد و قسمت کوچکتر آذربایجان نصیب روسیه شد و اکنون آذربایجان سوسیال-

لیستی شوروی است و هفت میلیون جمعیت دارد. هنگام آن است که به جدایی آذربایجان خاتمه داده شود. می‌پرسم رقم بیست و دومیلیون آذربایجان ایران را از کدام مأخذ ذکر می‌کنی چون که این رقم صحیح نیست. می‌گویند بر اساس آمارهای اینجا است و اضافه می‌کند دلیل ادعای حاکمیت مجدد بر آذربایجان ایران زبان آذری است که در تمام خطه، آذربایجان صحبت می‌کنند. می‌گویم چنانچه زبان را ملاک ادعای خود کنید ایران هم می‌تواند ادعای مالکیت افغانستان و تاجیکستان را بکند. می‌گویند صحیح است، همینطور است. به گفتگوی بیهوده با جوانان باکوئی شرکت کننده در گردمایی بزرگ میدان لنین خاتمه می‌دهم و به هتل می‌روم.

فردا صبح شهرگردی می‌کنیم. میدان لنین، میدان نویسندگان و شعرا، میدان یاد بود بیست و شش کمیسر بلشویک که توسط ارتش مهاجم خارجی (۱۹۲۴) اعدام شدند. استپان شائومیان (ارمنی)، مشدی عزیز بُکوف (آذربایجانی) و آلیوشا جاپاریدزه (گرجی) از چهره‌های درخشان کمیسرهای تیرباران شده هستند. گردش شهر باکو با بازدید از مجسمه سرگی کیروف در یکی از بلندیهای اطراف شهر با نمایی زیبا از شهر باکو و دریای مازندران خاتمه می‌یابد. راهنمای شوروی توضیح می‌دهد کیروف از بلشویکهای قدیمی و عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست و دبیر اول کمیته حزبی لنینگراد بود.

کیروف در سال ۱۹۳۶ به دستور استالین در دفتر کارش به قتل رسید. دفتر کار کیروف کاملاً محافظت شده بود و ساختمان محل کارش نیز دژ بود که هیچکس نمی‌توانست وارد شود. تا به امروز روشن نشده قاتل از چه راه خودش را به اتاق کار کیروف رسانده. قتل کیروف سرآغاز کشتارهای بعدی مخالفان استالین چون بوخارین و زینوویف و کامنف و دیگران شد.

روز بعد از "آتشگاه"، معبد زرتشتی در بیست و دو کیلومتری باکو دیدن می‌کنیم و در برگشت توقف یکساعته در بازار میوه و سبزیجات باکو. بار دیگر عطر مست کننده سبزی و میوه تازه و حتی سبزی خشک جعفری و مرزه و نعناع مشرق زمین! در مغازه صفحه فروشی دنبال قطعه "شور" ساخته امیروف بودم نداشتند. بخش عمده صفحات موسیقی اختصاص به موسیقی جاز شوروی دارد و اجراهای خوانندگان جدید جاز شوروی. اپرای "کوراغلی" راهم به صورت کامل نداشتند. از ساخته‌های آوزیر حاجی بُکوف تنها یک صفحه از تصنیفهای عاشقانه و قطعاتی موزیک ضربی داشتند که خریدم. در باکو همچون تفلیس و ایروان فروشندگان مغازه‌ها و خصوصاً فروشندگان کتاب و شیشه‌ها از نادان ترین و بیسوادترین آدمها در شغل خودشان یافتیم. از کیفیت کالایی که می‌فروشند اطلاع کمی دارند. اجناس را روی هم انبار می‌کنند و یا می‌چینند و هر سوالی بکنی با بیمیلی جواب می‌دهند. بی ادب هستند و احترامی برای خریدار

قابل نیستند. جوابها همیشه بله و نه است، نه بیشتر و نه کمتر. دنبال دیوان اشعار نظامی گنجوی بودم. قبلاً راهنمای باکوبی گفته بود آذربایجانیها نظامی را سخنسرای آذری میدانند و فارسی و چاپ نفیس تازه‌ای از دیوان نظامی در کتاب - فروشها وجود دارد که اشعار به زبانهای آذری و فارسی و روسی و انگلیسی است. با زحمت به تعدادی از کتابفروشیها مراجعه کردم نداشتند و یا اطلاع نداشتند که دارند. کتابفروشیها کتابها را در قفسه‌هایی که در دسترس خریداران نیست چیده و تعدادی را هم روی پیشخوان قرار می‌دهند. در صورتیکه خریدار اسم کتاب مورد نظر را بگوید کار را اندازه‌ای آسان است. در غیر این صورت خریدار نمی‌تواند قفسه‌ها را دید بزند. فروشنده‌ها سرویس چندانی به خریدار نمی‌دهند. مثل اینکه علاقه‌ای به کسب خود ندارند. نوعی بیتفاوتی شغلی و حرفه‌ای به چشم می‌خورد.

آخرین روز اقامت در باکو از مسجدی دیدن کردیم که قرن چهاردهم میلادی ساخته شده و در دوران حکومت شوروی سوسیالیستی به موزه، فرش آذربایجان تبدیل شده است. بنای مسجد آجری است و احتمالاً نمای داخلی و خارجی آن کاشی بوده که اثری از آن نیست. در موزه، فرش و گلیمهای بافت آذربایجان نگهداری می‌شود. نفیس‌ترین فرش، قالیچه‌ای است بسیار ظریف و گران بها از تصویر نیم تنه نین که به دستور استالین تهیه شده و بیشتر شبیه است به تابلوی نقاشی تافرش. بقیه روز را از بنای کاروان - سرایی دیدار می‌کنیم که از قرن هفدهم میلادی دست نخورده باقی مانده و در حال حاضر از آن به صورت رستوران استفاده می‌شود.

چند ساعت از غروب روز آخر آزاد اعلام می‌کنند. بار دیگر می‌گردم به محل یاد - بود بیست و شش کمیتر بلشویک که در حوالی هتل آبشوران است. مجسمه از سنگ گرانیت قرمز رنگ است که بالای تنه کمیسر ها را در حالیکه در برابر چو خا اعدام ایستاده اند نشان می‌دهد. در صورت هریک از کمیسر ها شجاعت، اعتماد به نفس و اعتقاد راسخ به هدفهای عالی خوانده می‌شود. آنطرفتر مجسمه دیگری است که سر و گردن چهار رهبر کمیسر های اعدام شده را نشان می‌دهد: شائومیان، عزیز بکوف، جاپاریدزه و ایوان منیولتف. مجسمه‌ها و یادبودها بیا نگر دوستی و برادری بین ملت های ما و روس قفقاز با ملت روس است. در " دوران ساختمان سوسیالیسم " در شوروی درباره دوستی و برادری این ملت ها فراوان سخن گفته شده و در این زمینه شعر و تصنیف و موسیقی بسیار هم ساخته شده است. متأسفانه این روزها آخرین نشانه های دوستی دارد محو و کمرنگ می‌شود و نفاق و دشمنی و کینه ملی دیرین دوباره جان می‌گیرد و زنده می‌شود. در برگشت به هتل فکر می‌کردم چنانچه اختلافات ملی کنونی بین ارمنیان و آذربایجانیها شدت گیرد، آن زمان دور نیست تا مجسمه یادبود بیست و شش کمیسر را جابه‌جا کنند و یا به کلی ویران کنند. شب در هتل آبشوران راهنمای شوروی بریده‌ای از روزنامه

پراودا رابه من می‌دهد که ترجمه کنفرانس استاد تادئوس سویاتیکوسکی (۷) دربارهٔ ادعای ارمنیان در مورد الحاق قراباغ به خاک ارمنستان است. کنفرانس در فوریه ۸۹ در دانشگاه کلمبیانیویورک انجام شده. راهنمای شوروی متن مقاله را کلمه به کلمه از روسی برایم ترجمه می‌کند. خلاصه عقیدهٔ استاد چنین است که ارامنه‌ی ساکن قراباغ بازماندگان مهاجرین ارمنی‌اند که از ظلم و ستم حکومت عثمانی و حکام ایران فرار کرده و در این محل ساکن شده‌اند. و اصولاً ارامنه قفقاز به همین ترتیب در این منطقه مقیم گشته‌اند. قراباغ خاک آذربایجان است و آنهایی که می‌گویند چون ارمنیان در اینجا اکثریت دارند پس این ناحیه متعلق به ارمنستان است صحیح نیست. زیرا به این ترتیب می‌توان گفت که ایالت فلوریدا جزئی از کوبا و نیویورک پاره‌ای از پورتوریکو است و کالیفرنیا هم به مکزیک تعلق دارد. استاد در پایان اظهار نموده راه حل عاقلانه آن است که دوستی دولت ارمنی و آذری که سالیان دراز با هم کار و زندگی کرده‌اند ترمیم و مرمت گردد. از راهنمای شوروی می‌پرسم نظر شما در مورد سخنان استاد چیست؟ می‌گوید رهبران شوروی در همین مسیر یعنی ترمیم دوستی گام بر می‌دارند اما من شخصاً حق رابه ارمنی‌ها می‌دهم.

سال‌های پیش هنگامی که غرق مطالعات مارکسیستی بودیم و هر نوشتهٔ کمونیستی را با شیف‌تگی می‌خواندیم استالین را «تئوریسین بزرگ» مسئله ملی می‌دانستیم. کتاب «تاریخ مختصر حزب بلشویک» را ظاهر آگرووی از مورخین و آکادمیسی‌های شوروی نوشته بودند، ولی در حقیقت نویسنده، واقعی کتاب شخص استالین بود. در این کتاب، استالین مسایل ساختمان سوسیالیسم و مبارزهٔ حزب با اپورتونیستها و مسئله ملیت‌ها را شرح می‌دهد که چگونه «رفیق استالین» همهٔ مشکلات سیاسی و فرهنگی و اقتصادی رابه طرز داهیانه حل و فصل می‌کند. در آن دوره استالین خود را وارث و ادامه دهندهٔ لنین در همهٔ زمینه‌ها و از جمله در زمینه «مسئله ملی» می‌دانست. و در اذهان مردم جای داده بودند که «استالین، لنین امروز است». یکی از مسائلی که استالین «به طرز داهیانه» حل کرده بود همین «مسئله ملی» بود. با دوست شوروی‌ام دربارهٔ اختلاف آذربای و ارمنی‌ها صحبت می‌کردم. او می‌گفت سیاست روسیه تزاری در مورد ملیت‌های غیر روسی عبارت بود از «تقسیم کن و حکومت کن» و این تقریباً همان شعار امپراطوری استعمار گرانگلیس است که می‌گفت «تفرقه بینداز و حکومت کن». سیاست حکومت شوروی در واقع ادامهٔ همان سیاست روسیه تزاری است در شکل و فرم سوسیالیستی. تقسیم بندی جغرافیایی ملیت‌های ساکن اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و ابداع و اختراع «منطقه خودمختار» توسط استالین اشکالات و مسایل موجود در روابط ملت‌های منطقه را حل و فصل نکرد. بر اساس سیاست «ملی»

استالین در قلمرو کشور گرجستان مسیحی، جمهوری خودمختار آبخازی مسلمان به وجود آمد و در خاک آذربایجان مسلمان " منطقه خودمختار قراباغ " مسیحی ظهور کرد . نخستین مقاله استالین در سال ۱۹۱۲ زیر عنوان " مارکسیسم و مسئله ملی " چاپ شد . در آن دوره برای تعدادی از رهبران حزب و حتی لنین روشن نبود که سیاست حکومت آینده شوروی سوسیالیستی در قبال مسئله ملی چگونه باید باشد ؟ بعد از انقلاب - لنین اولین حکومت شوروی را تشکیل داد و استالین رابه عنوان " کمیساریای ملت ها " تعیین کرد و استالین تا سال ۱۹۲۳ این سمت را حفظ کرده بود . اعلامیه حقوق مردم روسیه و پیام " به کلیه حمتکشان مسلمان روسیه و شرق " توسط ای. جوگاشویلی استالین کمیساریای ملت ها و . اولیانف لنین ریاست شورای کمیساریای مردم امضاء شده بود . در این اعلامیه اصول برابری و حاکمیت ملت ها ، حق تعیین سرنوشت خود و حق جدایی بیان شده بود . اما از ابتدای کار و در جریان تشکیل دولت شوروی ، لنین با نظریه استالین مبنی بر " خودمختاری آنان " (۸) موافق نبود و در مقابل به " لیبرالیسم ملی " (۹) ملت ها اعتقاد داشت . بعد از مرگ لنین (ژانویه ۱۹۲۴) ، استالین سیاست لنینی مسئله ملیت ها را تغییر داد و این اولین تغییر و انحراف از سوسیالیسم نبود . انحراف استالین از سیاست لنین در مسئله ملیت ها ، روند ایجاد و تکامل سیستم جهانی سوسیالیسم رابه خطر انداخت . استالین رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی و در راس آن مارشال تیتو را دوست نداشت و نظریات وی و همراهانش را در مورد باختمان سوسیالیسم در کشور چند ملیتی یوگسلاوی قبول نمی کرد . لذا اعلام داشت که رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی در دست دارودسته ای از " جاسوسان و قاتلین " قرار گرفته است . بنابراین باید یوگسلاوی از گروه کشورهای سوسیالیستی اخراج گردد . در آن دوره استالینیست های ایران نیز با پیروی بی چون و چرا از نظریه استالین ، مارشال تیتو را " مارشال خائنین " خواندند و نسبت به " رفقای " یوگسلاوی روش خصمانه پیش گرفتند . در کشورهای چکسلواکی و لهستان نیز تعدادی از رهبران سیاسی مورد آزار و فشار های سیاسی قرار گرفتند .

نظریه تشدید مبارزه طبقاتی در اجتماع سوسیالیستی که انگیزه مداخله استالین در پلنوم فوریه / مارس ۱۹۳۷ بود - سبب گردید که " جمهوری خلق با برعلیه هر کس که طرفدار " ملیت محلی " و یا " ملیت بورژوازی " تشخیص داده می شد فشار شدیدی برقرار شود . صدها هزار مردم بیگناه از ملیت های مختلف به نام " دشمن " سوسیالیسم تبعید شدند . تعداد زیادی از انترناسیونالیست های خارجی که از فاشیسم فرار کرده بودند و تصور می کردند در شوروی پناهی یافته اند نیز قربانی تصفیه شدند . "

" در دوران حاکمیت استالین در شوروی همیشه از تعریف " استالینی " ملت صحبت می شد . در حالیکه لنین قبل از استالین به این مسئله توجه داشت و برداشت لنین از

تعریف ملت بیشتر دیالکتیکی و نزدیک به واقعیت و دور از ساده اندیشی است. با توجه به تجدید ساختمان سوسیالیسم که هم اکنون در شوروی اجرا می شود احساس می گردد که تعریف "استالینی" ملت نیز دگرگون شود و به واقعیت های زندگی و روابط تاریخی ملت ها بیشتر توجه شود.^{۲۰} این قسمت هم نقل خلاصه ای است از مقاله، ویکتور زوتف - دکتر فلسفه - مجله "کمونیست" ارگان تئوریک و سیاسی کمیته، مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی - شماره ۳ - ۱۹۸۹).

در برگشت از باکو سه روز در هتل "سالیوت" مسکو می مانیم. هتل سالیوت در مقایسه با هتل های تفلیس و باکو و ایروان تمیزتر و بهتر است. اقامت سه روزه در مسکو شامل برنامه های زیر است: گردش در شهر، دانشگاه لومونوف، تماشای اجرای مراسم مذهبی در یک کلیسا، دیدار از کاخ کرملین، گردش در باغ کاخ کرملین، میدان سرخ، کلیساهای کرملین، موزه جواهرات سلطنتی روسیه تزاری، دیدار با لنین، دیوار کرملین، گالری تریاکوف و تماشای باله در تئاتر استانیسلاوسکی. بخشی از برنامه رسمی تور را حذف می کنم و بقیه اوقات را صرف پیاده روی در شهر مسکو و گردش انفرادی در شهر با اتوبوس و مترو و تاکسی می کنم. به فروشگاه های خوار و بار و مواد خوراکی، مشروب فروشها، کافه ها و رستورانها، فروشگاه های پوشاک و لوازم خانگی، کتاب و صفحه فروشها، لیموناد و بستنی فروشها می روم. در مسکو نیز مثل تفلیس و باکو و ایروان بازار سیاه خرید و فروش روبل گرم است. در اینجا یک دلار برابر است با ده روبل و هر قدر که بخواهی! در اندیشه ام که فروشندگان روبل آزاد، روبل ها را از کجای آورند و دلارها را به چه مصرف می رسانند؟ با دوست هم سفرم به این نتیجه می رسم که می باید سازمان مافیا مانند در شوروی وجود داشته باشد که میلیون ها روبل در اختیار دارد و مشغول خریدارزهای خارجی است. اما برای خرج کردن دلاری که در بازار آزاد به دست می آورند پاسخ درست و حسابی نیافتیم. در اسناد "تور" اعلام شده بود که تبدیل ارزهای خارجی تنها باید در بانک های شوروی و بر اساس نرخ و ضوابط بانکی صورت گیرد. اما عده ای از همراهان بدون دغدغه خاطر ارزها را در بازار آزاد به روبل تبدیل می کردند. آخر همه، اروپائیان حتی در کشور خودشان نیز دقیقاً به قوانین و دستوراتی که خود وضع کرده اند عمل نمی کنند تا چه رسد به مقررات یک کشور خارجی آنهم یک کشور خارجی کمونیستی.

از راهنمای شوروی خواهش می کنم تا در صورت امکان ترتیبی بدهد تا بایک خانواده روسی ساکن مسکو ملاقات کنم. روز دوم اقامت در شهر مسکو راهنما اطلاع می دهد که امشب ساعت ۹ می توانیم به منزل یکی از دوستانش که ساکن مسکو است برویم و با او

و خانواده اش ملاقات و گفتگو کنیم. گفتگوبا دوست مسکویی چندین ساعت ادامه می- یابد. این دوست مسکویی مرد جوانی است با زن و دودختر کوچک و مادر زنش که همگی در یک آپارتمان کوچک طبقه چهارم یک ساختمان قدیمی در مرکز شهر مسکوزندگی می کنند. اطاق نشیمن و پذیرایی حدود بیست تا بیست و پنج متر است. وسط اطاق میز ناهارخوری با شش صندلی و اطراف اطاق تلویزیون و رادیوی بزرگ قدیمی و پهلوی رادیو صندلی راحت و یک میز کوچک کار و پشت میز صندلی دیگری چیده اند. یک طرف دیوار را گنجه و کمدها و کتاب و عکسهای فامیل گذاشته و بالای گنجه چند گلدان با گل های مصنوعی قرار داده اند. روی دیوار طرف دیگر اطاق قابیچه آویزان کرده و زیر قابیچه یک عدد میل دونفره جای داده اند. کف اطاق چوبی است و فرش ندارد. راهرو آپارتمان پر از وسایل و خرت و پرت خانه است که به زحمت یک نفر می تواند از آنجا عبور کند. زن و مرد جوان هر دو کار می کنند. مادر زن کار نمی کند و امورات خانه را می گرداند و از بچه ها سرپرستی می کند. آپارتمان کوچک است و پیراها اسباب منزل اما تمیز است، حکایت از خوش سلیقگی خانم خانه دارد. مادر با چای خوش رنگ و بو و مربای آلبالو که خود پخته است و کانفت و شیرینی خانگی و میوه پذیرایی می کند. به رسم اروپائیان یک بطری کنیاک ساخت ارمنستان برای میزبان برده ایم که البته تا آخر دیدار خالی شده است. گفتگو درباره مسایل مختلف داخلی و خارجی شوروی است و هر دو طرف سوا لات زیادی برای هم مطرح می کنیم و بحث تا نیم ساعت بعد از نیمه شب ادامه پیدا می کند. دوستان مسکویی می گویند: " در دهه هفتاد به ما می گفتند در شوروی همه چیز خوب است. آنچه داریم بهترین است. ماهمه چیز داریم و خویش را هم داریم. ما قدرت بزرگ اقتصادی با امکانات وسیعی هستیم. ارتش نیرومند داریم برای حفاظت کشور سوسیالیستی مان. در دهه هشتاد ناگهان همه چیز عوض شده است. حالا معلوم شده اشکالات بسیار است و چیزها آنطور که قبلا گفته می شد بر وفق مراد نیست. از نظر فنی و اقتصادی از جهان سرمایه داری عقبتر مانده ایم. سیستم اداری و تولیدی کارآمد نداریم. مدیریت بلد نیستیم. کارگران و کارکنان دولتی آنطور که شایسته سوسیالیسم است کار نمی کنند. فساد هست. الکلیسم وجود دارد. فحاشی همینطور. عدم علاقه به کار هست. کالاهای مادر بازارهای جهانی از نظر کیفیت ساخت قدرت رقابت ندارند. با امکانات وسیعی که داشته ایم هنوز نتوانسته ایم کالاهایی با کیفیت ساخت عالی به بازار جهانی عرضه کنیم. روشهای کشاورزی و ماعقب مانده است و به اندازه کافی راه نداریم. مردم آنطور که لازم است مسئولیت از خود نشان نمی دهند و نسبت به جامعه شوروی بیگانگی دارند."

سخنان میزبانان را گوش می دهم و سوا لات دیگری مطرح می کنم. یکی از میزبانان می گوید در سال ۱۹۱۷ اصلا روسیه عقب مانده تزاری آمادگی پذیرش سوسیالیسم را

نداشت. انقلاب سوسیالیستی می‌بایستی در جای دیگر غیر از روسیه صورت می‌گرفت و فکر می‌کند چنانچه لنین زنده می‌ماند، در شوروی نوعی سرمایه‌داری یا رژیم مخلوط از سوسیالیسم و کاپیتالیسم به وجود می‌آورد و برای اثبات نظریه خودش برنامه "سیاست اقتصادی جدید" (نپ) لنین را شاهد مثال می‌آورد که به ابتکار و فکر لنین بود.

سخنانش را ادامه می‌دهد و می‌گوید لنین رهبر خوبی برای ساختمان سوسیالیسم نبود. لنین می‌بایستی فرم حکومتی شوروی را پیش بینی می‌کرد و سمت و جهت جامعه سوسیالیستی را تعیین می‌نمود. لنین این کار را به استالین واگذار کرد. و استالین سوسیالیسم را در مسیری رهنمود کرد که همه می‌دانیم و حالا تاوان آن را می‌پردازیم. درباره گورباچف و پرسترویکا حرف می‌زنیم. می‌گویند نتیجه کاری که گورباچف شروع کرده معلوم نیست. عده‌ای عقیده دارند گورباچف روس جالبی نیست، فیلسوف نیست و تاریخ نمی‌داند. گورباچف خسته است و شخصی که بتواند جای او را پر کند فعلاً وجود ندارد. در نتیجه آینده سوسیالیسم در شوروی تاریک است. می‌گویم در دوران ساختمان سوسیالیسم ملت روس با مشکلات زیادی روبروی قرار گرفت که بزرگترین آن جنگ جهانی دوم است ولی هر بار به نحوی مشکلات را از سر راه برداشت و احتمالاً این بار نیز تجدید ساختمان سوسیالیسم را به گونه‌ای که گورباچف مطرح کرده با موفقیت انجام خواهد داد و شکل نوینی از سوسیالیسم به وجود خواهد آمد. میزبانان با من کاملاً توافق ندارند و می‌گویند شما هم چون غالب خارجی‌ان دچار نوعی سوء تفاهم درباره سوسیالیسم در شوروی هستید. ما آینده تجدید ساختمان سوسیالیسم را نمی‌توانیم پیش بینی کنیم و نمی‌دانیم نتیجه چه خواهد شد.

از خانم خانه می‌پرسم شما که روزگاری می‌کنید و مادر هم بچه‌ها را سرپرستی می‌کند. خرید خوار و بار خانواده را چه کسی انجام می‌دهد؟ می‌گوید از صبح که مغازه‌ها و فروشگاه‌ها شروع به کار می‌کنند، باز نشستان و آنها که کار نمی‌کنند اجناس مغازه‌ها را می‌خرند. غروب که از کار می‌آئیم مغازه‌ها تقریباً خالی است و این مشکل عمده ماست. اما مدیران محل کارمان توافق کرده‌اند پاره‌ای از اقلام مورد نیاز خود را حتی به مقدار محدود به شرکت تعاونی (کثوپراتیف) محل کارمان سفارش بدهیم. اما هنوز این کار عملی نشده است. پذیرایی گرم و صمیمانه میزبان و گفتگو درباره مسایل مختلف زندگی در شوروی همچنان ادامه دارد ولی دیروقت است و باید خودمان را به آخرین مترو برسانیم.

ساعت شش روز بعد در یکی از فروشگاه‌های بزرگ چهار طبقه شهر مسکو می‌گردیم، انبوه جمعیت در طبقات مختلف جلودکه‌ها ایستاده و مشغول خرید هستند. پشت هر دکه یک نفر فروشنده باید جنس مورد تقاضا را از ویترین بردارد و به مشتری نشان بدهد و بعد بسته بندی کند و قبض فروش صادر کند. خریدار باید قبض خرید را به صندوق پرداخت

کند تا جنس را تحویل بگیرد تا نوبت به مشتری بعدی برسد. نتیجه این که برای خرید مثلاً یک حوله و یک کتری مدتها وقت صرف می شود. جلوی مغازه کفش فروشی عده زیادی در چهار ردیف ایستاده بودند. یکی از همراهان از راهنمایی پرسد این صف طولانی برای چیست؟ راهنما جواب می دهد دارند کفش می خرند. سوال کننده با تعجب می پرسد: کفش؟ راهنما با خنده توام با عصبانیت می گوید بله، کفش! ما اینطوری کفش می خریم!

سالهاست که چند نفر از استادان باله شوروی به غرب پناه آورده اند. ردلف نوریف (پاریس)، ناتالیا ماکاروا (لندن) و میخائیل باریشینکوف (نیویورک). این هنرمندان برجسته در برنامه های باله لندن و پاریس و نیویورک استادانه ایفای نقش می کنند. آن وقتها به غلط فکر می کردیم فرار این هنرمندان به غرب ضربه غیر قابل ترمیم برای باله شوروی است. تماشای برنامه باله بر مبنای "Le Corsaire" لرد بایرون در سالن تئاتر استانیسلاوسکی مسکو غلط بودن آن نظریه را تاکید نمود. همه اعضای گروه در سالن تئاتر به تماشای باله نشسته ایم. ظرفیت سالن پانصد نفر است و جای خالی وجود ندارد. بیشترین تماشاگران شورویها هستند. داستان باله حکایت شورانگیز عشق است. مرد جوانی عاشق زن زیبایی است که مدعی دارد و جدال مرد عاشق پیشه با مدعی مضمون اصلی باله است که پنجاه نفر اجرا کننده دارد. دو مردویک زن که نقشهای اصلی را به عهده دارند هر یک استادان و هنرمندانی برجسته اند.

*

هنگام بازگشت از سفر دو هفته ای به شوروی از دوست همسفرم می پرسم نظرت در باره تغییراتی که هم اکنون در شوروی در جریان است و ما خود شاهد بخشی از آن بودیم چیست و چگونه فکر می کنید؟ کمی فکر می کند و می گوید سوسیالیسم به آن گونه که در شوروی به وجود آورده و الگو قرار داده بودند در روند زوال و نیستی تدریجی است. دکتربین استالین و برژنف مرده و از بین رفته است. اما شکل و شمایل آنچه از بطن این تغییرات در حال زایش است برایم معلوم نیست. احتمالاً سوسیالیسمی باشد انسانی تر و آزادتر و بدون دیکتاتوری پرولتاریا، بدون طبقات استثمارگر، جامعه ای بر مبنای "هرکس به اندازه لیاقتش" یعنی سوسیالیسم واقعی.

اکتبر ۱۹۸۹

1- Salyut .
hasian.
misation.

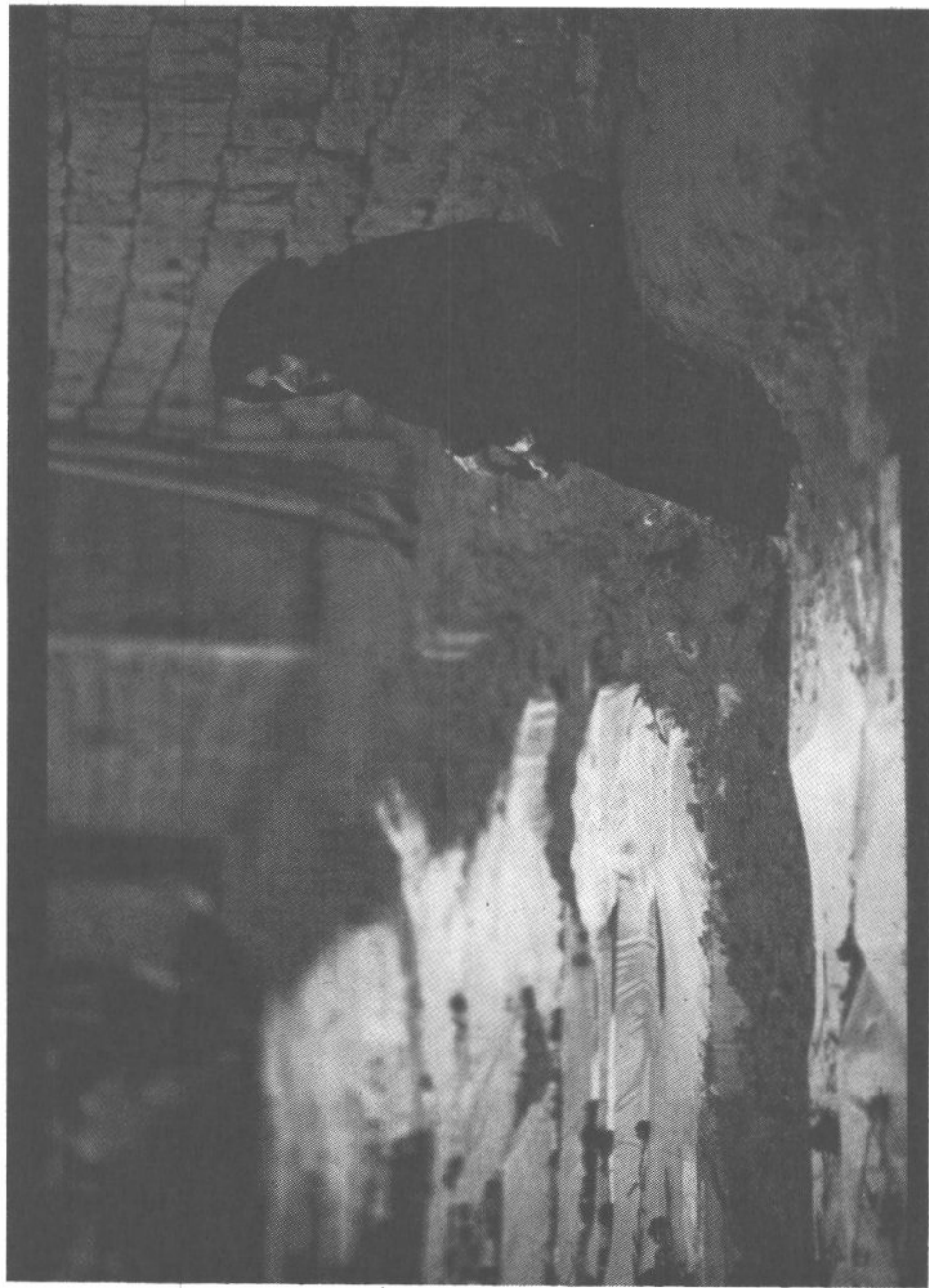
2- Arbat .
6- Kura.
9- Libéralisme National.

3- Vnukovo .

4- Vake .

7- Tadeouche Suatikovsky.

5- Abk-
8- autono-



باکو - آذربایجان ۲۶ ژانویه ۱۹۹۰ - تشییع جنازه کشته شدگان حمله ارتش

«گشاده باد به دولت همیشه این درگاه»

از لاهه که برگشتم، نسیم نخستین کس بود که تلفن کرد و از حال و روزم پرسید. وقتی گفتم که بالاخره موفق شدم ویزای شوروی را بگیرم، درآمد که: "چشم انتظار چه تجربه‌ای، در این سفر؟" ماندم. به حقیقت نمی‌دانستم انتظار چه چیزی را می‌باید داشته باشم. پس گفتم: "به انتظار آنچه انتظارش نمی‌رود. همین." و این ترجیع بندم بود تا وقتی که به مسکو رسیدم.

سفرم به شوروی ملغمه‌ای بود از پاکشیدنی رسمی و غیررسمی به آن دیار. به دعوت دوست و استادام پروفسور علی شمیده استاد تاریخ بود که می‌رفتم و قرارم بر این که هم-گام با پیگیری تحقیقم پیرامون گوشه‌ای از تاریخ معاصر ایران و بهره‌گیری از اسناد و مدارک موجود در بایگانی آنجا، که دریایی است، معارفه‌ای هم باشد با خاورشناسی و خاورشناسان آن دیار:

چه خوش بود که برآید یزید کرشمه دوکار زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار ۵ اکتبر ۱۹۸۹، هواپیمایم، دقیقی به هشت شب مانده به مسکو رسید. فرودگاه نوساز مسکو با آغوش باز پذیرایم شد. همه، امور مربوط به گذرنامه و گمرک بیش از چند دقیقه به درازانکشید. نه از سین جیمی خبری بود و نه از هفت خان رستمی. بعدها شنیدم که فرودگاه مسکو از جمله نخستین آزمایشگاه‌های کلاس‌نوست، یا آن‌گونه که در فارسی برایش معادل گذاشته‌اند، شفافیت آقای گورباچف بوده است.

شمیده محبت کرده و ترتیبی داده بود که از آن‌ها یان، دوستی به پیشوازم بیاید. از کهنه تفنگچی‌ها بود و گویا چهل و دوسه سالی می‌شد که تیرک چادر را بر "سرزمین شوراها" کوبانده بود. "سرزمین شوراها" نامی بود که خود او امرارداشت، شوروی را بآن بخواند.

از فرودگاه تا شهر تقریباً نیم ساعتی راه بود و پیدا کردن تاکسی نه کارچندان ساده‌ای. بویژه اگر سرآن می‌داشتی که تاکسی راه به نرخ دولتی بگیرد، یعنی چیزی در حدود پنج تا شش روبل به پردازی و نه پنجاه روبلی که تاکسی‌ران "کئوپراتیوی" بی انصاف دندانگرد طلب می‌کرد. نخستین بار بود که واژه، "کئوپراتیو" را با چنین کاربردی می‌شنیدم. "کئوپراتیوی" در اینجا نقیض "دولتی" است و کارکردن برای "کئوپراتیو" یعنی که نرخ‌گذارهای دولتی راه به پیشیزی نگیری و گوش خلیق را تا

آنجا که شمشیرت می‌کشد، ببری. ما در ایرانمان، سالهاست که "بازار آزاد" را به همان معنای "کنوپراتیو"، به کار گرفته‌ایم.

در مسکو، شب رادر خانه دوستی می‌گذرانم که ایرانی است و گیلک. ناصرائی با آن که سالهاست گیلان را ندیده، اما صفا و میهمان نوازی گیلکان را دارد. هر چند نخستین بار است که همدیگر می‌بینیم، اما مهربانی این دوست، بوی سالها را دارد. صبح با صدای باران بیدار می‌شوم. پنجره اطاق را باز می‌کنم تا هوای "سرزمین شوراها" را لمس کرده باشم. سرمای استخوانسوز مسکو، اما امن نمی‌دهد. به ناچار از پشت پنجره به نظاره خیابان می‌ایستم. روبرو، در منظره گورستان نام‌آوران مسکو است. لاهوتی رانیزگویا همین جا به خاک سپرده‌اند. و تلاش تاجیکان برای بردن استخوانهایش به تاجیکستان تاکنون ناموفق بوده است. این را می‌بینم می‌گویند. ساعتی گپ می‌کشیم. پیشنهاد رفتن به گورستان می‌کنم، اما گویا امروز بسته است. از دور هم می‌شود فاتحه، اهل قبور خواند!

بعد از ظهرهای آذربایجانم، آذربایجان شوروی. دیدن مسکورا گذاشته‌ام برای پایان سفر. همه فکر رفتن به آذربایجان و بعد تاجیکستان است. آذربایجان را دوست دارم و شیفته تاجیکستانم. آذربایجانی زبان پدریم است. هنوز بسیاری از یاتاتی‌هایی که پدرم می‌خواند یا ترانه‌هایی که زیر لب می‌گرفت دریادم مانده است. فرهنگ آذر-بایجانی، برایم فرهنگی بیگانه نیست. زبان آذربایجانی زبان گفتگوی بسیاری از هم‌میهن‌انم است. این زبان هر چند از خانواده زبانهای ترکی است، اما از ترکی ترکان مستقل است. قواعد و دستور مستقل خود را دارد. تاجیکی، اما فارسی است. عضوی از گروه زبانهای ایرانی. و فرهنگ تاجیکی پاره‌ای از فرهنگ ایرانزمینی.

فرودگاهی که باید از آنجا به سوی باکو پرواز کنم، فرودگاهی که شب پیش در آن فرود آمدم نیست. اینجا شمس العماره ثانی است. برای يك آن خودم را در شمس - العماره تهران می‌یابم که گویا قرار است بامیهن تور را می‌تبریز شوم. همان بلبشو و درهم ریختگی. هفتاد و دو ملت، از روس و ازبک گرفته تا ارمنی و گرجی درهم می‌لولند و هر يك حدیث خود دارند. زبان مشترکشان، اما همه روسی است.

شهروند شوروی نبودنم، سبب می‌شود که کمی زودتر از خودیها کارم راه بیفتد. نخستین بار است که تبعیض مثبت را تجربه می‌کنم و پنهان نکنم، به دل هم می‌نشیند. تا حال هر چه در زندگی دیده و تجربه کرده‌ام تبعیض به گونه منفی‌اش بوده است. در میهنم: چرا که با حاکمان نبوده‌ام و در غربت تبعید، چرا که از تنبایر اینان نیستم.

هوای پیمای روسی، پس از سه ساعتی پرواز به باکو می‌رسد. شمشیده همراه نواش به پیشوازم آمده است. همدیگر را در آغوش می‌گیریم و صورت پدرا نهی مهربانش را فراوان می‌بوسم. فرودگاه باکو، از شهر نیم ساعتی فاصله دارد. تاکسی می‌گیریم و

راه می‌افتیم. حکایت "کنوپراتیو" اینجابه گونه‌ای دیگر جاری است. درست مثل ایران خودمان "شخمیها" هستند که مسافر کشی می‌کنند و البته سخت اهل چانه. راه افتاده نیفتاده، باب سیاست باز می‌شود. راننده "تاکسی"، متکلم وحده، از هردری سخن می‌راند. نخست به گونه‌ای گریزه تاریخ می‌زند. از مساواتیها می‌گوید و از رهبران محمدا مین رسولزاده و از جمهوری‌ای که برپا کردند. یعنی همان جمهوری که برای نخستین بار نام "آذربایجان" را بر خود گذاشت و یکسالی بیشتر دوام نیافت و سرانجام به دست سپاهیان بلشویک تارانده شد. دفاع جانانه، جناب راننده از این جنبش استقلال خواهانه، و آنهم آشکارا، سخت متحیر می‌کند. باور نکردنی است. تا همین چند سال پیش اگر به غفلت نامی از مساواتی به میان می‌آمد، سر - نوشت گوینده با کرام الکاتبین بود و دستکم دهسالی در آسایشگاه "میهمان آقایان" راننده اما فرصت به خود آمدن نمی‌دهد. از مساواتیها در می‌گذرد و به استالین و جنایاتش می‌پردازد. چنان دل پر خونی از تصفیه‌های استالینی دارد که گویا خود محکوم این تصفیه‌ها بوده است. می‌گوید، دوران ما دوران فاشگویی است، پس چرا شخص شخیص پرژنف در امان بماند. من هنوز مات حکایت مساواتیها مانده‌ام که پرژنف مرحوم دراز می‌شود و از پی او یاران محلی‌اش. یعنی همه مقامات حزبی آذربایجان که به گونه‌ای دستی بر آتش داشته‌اند. زیرچشمی‌نگاهی به شمیله می‌کنم. حال و هوایم را دریافته است. لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد یعنی کجای کاری، کین هنوز از نتایج سحراست.

به دروازه، باکو که رسیدیم، تکلیف گذشته‌ها، دیگر روشن شده بود. گویا تنها مانده بود که برنامه دولت مستقل آذربایجان داده شود. دولتی که به پیشگویی راننده در آینده‌ای نه چندان دور برپا خواهد شد. تا اینجا همه گوش بودم، اما وقتی باب اسلام و هویت اسلامی و یافت اسلامی فرهنگ با زشد و این که بازگشت به ارزشهای اسلامی، بازگشت به اصل است و هویت خودی، گلویی صاف کردم تا در آیم که پس سرنوشت "سوسیالیسم واقعا موجود" چه خواهد شد. که اشاره شمیله به سکوت کشاند.

حال و هوای گیج و منگم اما دیری نپائید. وقتی به خانه رسیدم پیشواز گرم خانواده شمیله - فرزندش اسماعیل و عروش پنا - همه را پی می‌راند.

هشت و نیم صبح از خواب بر می‌خیزم. باید جنبید. آب خانه‌ها فقط بین ساعات هفت تا نه صبح و هفت تا نه غروب جاری است. دست و روی می‌شویم و با شمیله بیرون می‌زنیم. با مترو تا وسط شهر و بعد پاکشیدنی اینجا و آنجا. احساس می‌کنم در تبریزم. همان حال و هوا و شلوغی و رانندگی بی دروپیکر. مردان و زنان به همان هیأت آذربایجانیهای خودمان مثلاً در تبریز یا نه، در مراغه، تنها با این تفاوت که در آذربایجان ما، نشان از زبان روسی نیست و اینجا زبان روسی، زبان رسمی است.

یعنی زبان اداری. روسی همه‌جاشنیده می‌شود، اخبار به دوزبان، آگهیها به دوزبان، اعلان ایستگاههای مترو - که پس از ثانیه ای پخش موسیقی زیبای آذربایجانی است. به دوزبان. تازه، زبان آذربایجانی ای که اینجا تکلم می‌کنند لبالب است از واژه‌های روسی. بسیاری از دانش آموزان آذربایجانی، زبان آذربایجانی نمی‌دانند، چرا که تحصیل زبان آذربایجانی در آذربایجان شوروی اجباری نیست. می‌گویند یکی از خواسته‌های جنبشی که هم اکنون دامنش را بر همه آذربایجان شوروی گسترانده است، جایگزین کردن روسی به مثابه زبان رسمی با آذربایجانی است و چه موفق.

در نخستین عصر یکشنبه‌ای که در باکو بودم، با نمودی از این جنبش آشنا شدم. هر هفته یکشنبه‌ها، در پایان بعد از ظهر، کمی مانده به غروب، باکوئیها در میدان لنین، با آنگونه که خود می‌خوانند میدان آزادی (آزادلیق میدانی)، گردمی‌آیند. رهبری کرده‌مایی راجبه خلق (خلق جبهه سی) دارد. این جبهه که به تازگی برپا شده، از آن رونام جبهه را بر خود نهاده که با قانون موجود شوروی که تعدد احزاب را ممنوع کرده است سرشاخ نیفتد. جبهه، قرار است که جبهه باشد و نه حزب. پس عضویت در جبهه، مفایرتی با عضویت در حزب کمونیست ندارد و از آن رو بسیاری از اعضای حزب کمونیست آذربایجان برگه عضویت جبهه خلق را نیز امضا کرده‌اند. به عضویت جبهه در آمدن برای بسیاری از آذربایجانیها، نمادی است از تلاش برای حفظ هویت ملی. جمعیت مثل مور و ملخ راهی "میدان آزادی" اند. این جا و آن جادر دست‌پاره‌ای از راهپیمایان پرچم جمهوری مساواتیها نیز دیده می‌شود. در گوشه‌ای شعاری برپا رچه‌ای می‌بینم که بسیار چشمگیر است: "استقلال و وحدت ملی برای آذربایجان". اصلاحات گورباچف نوید خودگردانی بیشتر برای جمهوریهای شوروی می‌دهد، اینان اما از خود مختاری نیز گذشته‌اند.

مسئله اصلی اما همچنان قره باغ است. سخنران درپای مجسمه لنین از مدیران همه واحدهای تولیدی می‌خواهد که تا حد ممکن رابطه اقتصادیشان را با جمهوری ارمنستان قطع کنند. چشم در برابر چشم. من مات از دیدن این همه، در رویای شیرین آرمان - شهری که بنیانگذاران "اندیشه علمی" نویدش را می‌دادند فرو رفته‌ام که جوانکی روزنامه‌ای به دستم می‌دهد: "میدان"، ارگان رسمی جبهه خلق.

حال و هوای جمعیت سیمد، چهار صد هزار نفری که هر یکشنبه غروب در میدان بزرگ شهر جمع می‌شوند، تماشایی است. پیش از شروع سخنرانی سخنرانان که جزیک زن، همه مردند - و این زن گویا تنها زن حضور هبری جبهه خلق است - جابه جا، این جا و آن جا، گروههای مردم در گفت و شنود و همه چیز را به زیر سوال برده‌اند. حال و هوایشان، برایم یادآور حال و هوای پیش از انقلاب خودمان است. گوش می‌سپرم، ببینم آیا کسی می‌گوید "بحث بعد از پیروزی" نه، هنوز خبری نیست!

دوشنبه صبح، اول هفته شال وکلاه می‌کنم تا همراه شمیده به "آکادمی" بروم. آکادمی، در فرهنگ دانشگاهی شوروی، نهادی است مستقل از دانشگاه. نهادی که در آن آکادمیسینها تنها درگیر تحقیقند و بس. جای تدریس دانشگاه است که اینجا "دانشگاه دولتی آذربایجان" خوانده می‌شود. در "آکادمی علوم" یا آنگونه که در ترکیبی باواژه‌ای روسی خود می‌خوانند "آکادمی ناواک". بخشهای گونه‌گون تحقیق برپاست، از جمله خاورشناسی. در این بخش، گروههای مطالعات ترک، عرب، ایران، و آذربایجان ایران یا آنگونه که خود نامیده‌اند "جنوبی آذربایجان" وجود دارد. ثقل ایرانشناسی در جمهوری آذربایجان بر تاریخ است و آنهم بیشتر تاریخ معاصر ایران. هم از اینروست که گروه مطالعات ایران را "گروه تاریخ ایران" می‌خوانند.

نخستین دیدارمان در آکادمی با ضیاء بنیاداف است. عرب شناس و رئیس بخش خاورشناسی. از تعارفات معمول می‌گذرم و رسماً به پانزدهمین کنگره مطالعات عرب و اسلام که قرار است سال آینده در اروپا برپا شود دعوتش می‌کنم. با خرسندی می‌پذیرد اما معذور از اینکه کیسه تهی است. می‌گویم خرج آمد و شد و اقامتتان باماست، درمی‌آید که آخر ارز لازم برای پول توجیبی را نیز به‌زحمت می‌دهند. روبل فراوان داریم اما ارز بیگانه، ماکو. قول می‌دهم که در بازگشت با همکاران مسئول امور مالی کنگره در این مورد گفتگو کنم و به قرار می‌برسیم.

در گروه تاریخ ایران چهره‌ای می‌بینم که سالهاست تنها بانامش آشنا می‌باشم. پروفسور شاهین هفتاد و اندی ساله و ریزنقش. قلمرو تحقیق شاهین عمدتاً تاریخ جنبش کمو - نیستی ایران است. رساله دکترایش نیز پیرامون تاریخ حزب کمونیست ایران بوده است و هم اکنون درگیر نوشتن کتابی است درباره احزاب سیاسی ایران تا شهریور ۲۰. شاهین از پنجاه و سه نفر است و معاون پیشه‌وری در فرقه دموکرات آذربایجان. حال و احوالی می‌کنیم و او مرا با دیگر همکاران گروه آشنا می‌کند.

از گروه تاریخ ایران یکراست به گروه آذربایجان ایران می‌روم. رئیس بخش خانم پروفسور تقی‌اوا را در ادواری می‌شناسم. خلاصه‌ای از رساله دکترایش را که روی قیام شیخ محمد خیابانی است جایی خوانده‌ام. با مهربانی پذیرایم می‌شوند. از همکاران دیگر این گروه دکتر چشم‌آذر است که او هم حاضراست. چشم‌آذر برای دوره‌ای مدتی در فرقه دموکرات آذربایجان در باکو بوده است. با احتیاط سلام و علیکی می‌کنند اما این احتیاط دیرپانیست. با پیوستن دیگران و از جمله خانم بلوری، شاعره، پرنام آذربایجان و نیز دکتر میلیوکف که از او ترجمه فارسی "ایران در دوران دیکتاتوری رضا خان" را داریم، باران سوال از من است که می‌بارد. همه از آذربایجان می‌پرسند. آذر - بایجان ایران. چشمشان آنجاست. شهریار را بسیار دوست دارند. تقریباً تمامی کارهای او را به خط کریلی (روسی) که خط رسمی آذربایجان است برگردانده‌اند. در

باکو خیابانی رانیزبه نام اونام گذارده‌اند. شریعتمداری مرحوم از آنجا که آذربایجانی است سخت مورد احترامشان است. در اینجا کافی است آذربایجانی باشی، باقی‌همه فرع است. یکی از همکاران گروه می‌پرسد آیا در جریان انقلاب اسلامی ایران، آذر-بایجانیان به طرح شعارهای ملی دست زدند. برای لحظه‌ای چشم برهم می‌نهم. یاد روزهای انقلاب می‌افتم که در تهران، راهپیمایی آذربایجانیان مقیم مرکز را با پا کوبیدن‌هایشان می‌شناختند. آنگاه سر می‌دادند:

"رهبریمیز، رهبریمیز خمینی امام وزیریمیز، وزیریمیز بازرگان اولار" می‌گویم، در انقلاب بودم، اما شعار قومی - ملی نشنیدم. در آن روزها، همه به ایران و تنه‌بانه ایران می‌اندیشیدند. می‌دانم که مخاطبم در پی شنیدن یا سخی از این دست نیست. اما شرفم، دورگویی را تنها برای ارضاء خاطر این و آن اجازه نمی‌دهد. با خانم بلوری قول و قرارش شعرخوانی می‌گذاریم و با دیگران نیز قول و قرار گپ - کشیدنی بیشتر. منشی بخش می‌خواهد که گفتاری داشته باشم در باب خاورشناسی در اروپا. می‌پذیرم و قرار می‌گذاریم. از تلویزیون هم خانمی سر می‌رسد و پیشنهاد مصاحبه‌ای می‌کند برای پایان اخبار شامگاهی‌شان. با خرسندی می‌پذیریم. تا از ساختمان آکادمی بیرون بیایم، جابه‌جا با بسیاری آشنا می‌شوم. برخوردی همه گرم است. از جمله پروفسور کندلی را می‌بینم که تخصصش ادبیات کلاسیک آذربایجان است و پیشترها مطلبی خوانده بودم در نشریه دانشکده، ادبیات تبریز. کندلی یکپارچه صفاست و صمیمیت. امروز در آکادمی، آنقدر صمیمیت دیدم که تلافی سال‌ها تجربه محیط سرد دانشگاهی اروپا شد.

*

باکو، شهر زیبایی است. تصویری که بسیاری از ما در ایران از باکو داریم، تصویری است که می‌توان کم و بیش از شهری اروپایی داشت. باکو، اما نه تنها شهری اروپایی نیست، بل بسیار هم خاورمیانه‌ای است. چیزی در حد شهرهای خودمان، تبریز یا ارومیه. باکو برپاشده بر کوهپایه‌های شبه جزیره آبخوران است و چنگ انداخته بر دریای خزر و مثل همه شهرهای دنیا زیبایی و زشتی را توأمان دارد. حاشیه دریای خزر، بلوار است. میعادگاه شبانه عاشاق. "ایچری شهر"، یعنی بخش بسیار قدیمی باکونیزبه همین جا ختم می‌شود، خانه‌های از ما بهتران نیز به گونه‌ای مشرف بر این بخش شهر است. آنطرف باکو، محله نفتچی است. همسنگ حمیر آباد یا حلبی آبادهای خودمان. با ناباوری به این بخش از شهر می‌کشم. "رشدنا موزون و مرکب" گویا ذاتی همه جوامع شرقی است، بی توجه به نظام‌های سیاسی‌شان.

کتابفروشیها پر است از کتابهای گونه‌گون. از همه دست. ترجمه ۱۹۸۴ اورول را هم دیدم. ژیاوگوی پاسترنک را هم. کتاب بسیار ارزان است. میانگین بگیریم.

قیمت کتابی دویست و پنجاه صفحه‌ای و به قطع رقی، چیزی در حد یک و نیم روبل، یعنی به نرخ دولتی، هم ارز دو دلار آمریکایی. بیشتر کتابفروشی‌ها در خیابان اصلی شهر، یعنی خیابان "کمونیست" است. به تکتکشان سرمی‌کشم و دلی از عزا در می‌آورم. از آخرین کتابفروشی درآمده نیامده با گروه تظاهرکننده روبرو می‌شوم. دانشجویان دانشگاهند که دفتر و دستک رارها کرده و به خیابان ریخته‌اند و خواستشان اینکه دوران سربازی‌شان را فقط در جمهوری آذربایجان بگذرانند و نه در جمهوریهای دیگر شوروی. شعار "ارتش ملی" (ملی اردو - ملی اردو) هم می‌دهند. چند صد نفری می‌شوند و البته همه هم‌پسر. آذربایجان شوروی تا دهه سی گویا "ارتش ملی" داشته است - روایتی است که می‌شنوم - و بعد به فرمان حضرت استالین فاتحه آن را خوانده‌اند.

کمی پائینتر، دسته‌ای دیگر. اینان پرچم مساواتیها را نیز برافراشته‌اند. شعارشان اما همان است: "ارتش ملی ایجاد باید گردد". پیشاپیششان پیرزنی است که عکس پسرش را قاب گرفته بر سر دست دارد. جوان گویا سرباز بوده و هنگام گذراندن دوران خدمتش در خارج از مرزهای جمهوری آذربایجان به دست فرمانده ارمنی اش کشته می‌شود و حالا اینان به خونخواهی برخاسته‌اند.

ستیزبین ارمنیان و آذربایجانیان، از هر دوسو، ابعاد فاجعه‌باری یافته است. تردید ندارم که اگر ارمنی بخت برگشته‌ای بر سر راه این جماعت خونخواه خشمگین سبز می‌شد، سرنوشتش با کرام الکاتبین می‌بود.

نزدیک صلیب سرخ باکوئیم. به پیشنهاد شمیله سری به صلیب سرخ می‌زنیم، کار تکتک پایایی ای دارد. گروهی از هم میهنان ایرانی را می‌بینم که در صف به نوبت ایستاده‌اند. از ایران اسلامی فرار کرده و به احتمالی کثیرشان شیفته‌ی نظام سیاسی این سوی مرز بوده‌اند و حال مترصد این که اجازه خروجی بگیرند و خود را به غرب برسانند. با یکی دوتا شان باب گفتگو را باز می‌کنم. سخت محتاطند. بغض گلویم را می‌گیرد. این نسل چه سرنوشت تلخی داشت.

*

پیش از بازگشت به خانه باید خرید غذایی هم بکنیم. اما به خلاف کتابفروشیها، پیشخوانهای فروشگاههای مواد غذایی که به نرخ دولتی می‌فروشند، بیشتر خالی است، مرغ دو روبلی پیدانی شود. ناچار راهی بازار "کئوپراتیو" می‌شویم. چه رونقی دارد این بازار. درست مثل بازار تیره بار حاج شفیعی خودمان است در گمرک تهران. یاد دوران کودکی را می‌کنم. فروشنده، مرغ ده روبلی را پس از کمی چانه به نه روبل می‌فروشد. تر و تازه. گوجه فرنگی کیلویی دو روبل. نان اما قیمتش همه‌جا ثابت است، گرده‌ای نان به سی کپک. امروز فهمیدم که هر بیست کپک، یک عباسی است.

گلفروشی، گلپای میخکش رابه شاخه‌ای يك عباسی فریادمی‌کرد.

*

شام میهمان یکی ازدوستان اسماعیلیم. نیازی، دکترادر فلسفه‌داردوکرسی‌استادی در دانشگاه. کم‌کم دوستان دیگر هم می‌پیوندند. محفلی ازمحافل روشنفکران باکویی. خانم نیازی امشب سنگ تمام گذاشته است. آذربایجانیان بسیار میهمان-نوازندواز حسابگری مرسوم بسیار دور. دکانهاشان، هرچند خالی است، اما سفره‌هاشان پراست.

گفتگوی امشب همه پیرامون شکلگیری جنبشی ملی است که هم‌اکنون سایه‌اش را بر آذربایجان شوروی پهن کرده است. در جمع یکی دوتنند که دل در گرو عشق ترکان ترکیه گذاشته‌اند به این امید که در این تك افتادگی به یاریشان بشتابند. اما همه پشتگر می‌رادر آذربایجان ایران جستجو می‌کنند. واقف، که اهل تئاتر است و کارگردان و یکی دوسفر هم به ترکیه داشته، در می‌آید که از اما مزاده ترکیه نباید انتظار معجزه‌ای داشت، ترکیه‌ای که سرش به ماتحت اروپاست وتلاشش همه بر این که هرچه بیشتر خود را از شر صغۀ شرقیش خلاص کند. من همچنان ساکتیم و گوش می‌دهم که خانم نیازی زبان به گله می‌گشاید که گویا از اقوامشان، کسی تازگی سفری به ایران داشته و در آذربایجان ایران، نشانی از پیگیری مردم از مسائل آذربایجان شوروی و به ویژه مسئله قره باغ نیافته است. دیدم بدجوری داریم متهم به بیرگی می‌شویم که در آدم‌م که سالهای سال بسیاری از آذربایجانیان ما بویژه جوانترها در پی همسرنوشتی با شما بودند، اما رادیوهاتان تنها از خیال دومتری از یکی می‌گفت و کدوی سه‌منی ترکستان. و این که "قارداش اولوب هایستان، آذربایجان!" (ارمنستان برادر آذربایجان شده است). و گویا این که آذربایجان و دیگر جمهوریهای آسیایی شوروی پیوندی با شرق ندارند و از ازل نافشان را برای برادر بزرگ بریده‌اند. حال که تق‌نظام واقعاً موجود در آمده است، ما شده ایم بیرگ و شما ذریه استقامت و بیداری؟

سکوت جمع، تشویق نمی‌کند که بیشتر بالای منبر بمانم. حرمت صاحبخانه را باید نگاه داشت.

*

گفتگوی تلویزیونی دیروز من سبب شده که هر کجا می‌روم، با آغوش باز آذربایجانیان میهمان‌نواز روبرو می‌شوم. در این گفتگو آرزو کردم که زبان و ادب آذربایجان، جای درخورش را در مطالعات خاورشناسی اروپا پیدا کند. امروز که به "بنیاد دست‌نوشته‌ها" رفتم، در پایان، وقتی شماره اسنادی را که می‌خواستم فیلمش را برایم بگیرند دادم و آدم‌م که پولش را پیشاپیش بدهم، مامور مربوطه دوپا را در يك کفش کرد که نه، میهمانید و از میهمان نباید پول گرفت.

ناهار رامیهمان روزنامه نگاری هستم درستورانی به نام "کاروانسرا" در بخش قدیمی شهر • کمی توریستی است، اما به دل می‌نشیند • از اومی‌شنوم که ترکیه خط مسافرتی جدیدی بین باکو و استانبول برپا کرده است • هریانزده روزیک بار و برای یک هفته • پیشتر از این آذربایجانیه‌ها باید برای رفتن به استانبول از مسکو پرواز می‌کردند • و حالا اتویوس باکو - استانبول، مستقل و ملی بپاست • باز از اومی‌شنوم که گروهی از اهل تجارت ترکیه در آذربایجانند، برای برقراری رابطه تجاری مستقیم با آذربایجان شوروی، بدون دخالت برادر بزرگ • می‌بینم ترکیه هم در پی آنست که از این نم‌دکلاهی برای خود بر دارد •

دوست روزنامه‌نگارم که بسیار هم "ترکوفیل" است، حرف رابه تاریخ می‌کشد و این که چرا قاجارها که خود آذربایجانی بودند، گاهی برای اشاعه زبان آذربایجانی بر نداشتند • می‌گویم برادر! یادت باشد که زبان رسمی دربار عثمانی نیز فارسی بود • باقی حرفهایش همه ملال آوراست • از "کاروانسرا" که بیرون می‌زنیم، روبرویمان ساختمان خوش منظر چهار طبقه‌ای است • مصرعی که بر سردر آن نوشته شده است، نظرم را جلب می‌کند به روزنامه‌نگار اشاره می‌کنم و می‌گویم بخوان • می‌ماند • می‌پرسد عربی است؟ می‌گویم نه فارسی است • برایش می‌خوانم:
"گشاده باد به دولت، همیشه این درگاه"!

*

پس از سخنرانی‌ای که در بخش خاورشناسی آکادمی داشتم، همکاران یکی دیگر از بخشها، بخش "انفورماسیون" نیز می‌خواهند که برایشان با لای منبر بروم • می‌پذیرم • سی و چند نفری هستند و کارشان تهیه نشریه و رساله برای اهل تحقیق آکادمی • خانم سولماز توحیدی که پدرش ایرانی است و خود اهل تحقیق، با محبت تمام مراسم معارفه را با رئیس بخش بجامی آورد • نیم ساعتی از حال و هوای تحقیق در غرب می‌گویم • در پایان گفتار، از جمله سؤالاها، یکی هم این است که نظامی آیا فارس بوده یا آذربایجانی؟ می‌گویم لطفاً اجازه بدهید خود نظامی تصمیم بگیرد • و ما وکالت تسخیر رابه گردن نگیریم • باقی پرسشها عمدتاً پیرامون کاربرد کامپیوتر در علوم انسانی است • کامپیوتر هنوز جای خود را نزد اهل تحقیق آذربایجان باز نکرده است •

*

شب به تماشاخانه دعوت کرده‌اند • زودتر می‌رویم و پشت صحنه با باز یگران و دست اندرکاران آشنا می‌شوم • هفته پیش نمایش "شیخ محمد خیابانی" بر صحنه بود که ندیدم • برای ماه آینده هم واقف، برداشتی از حیدر بابای شهریار رامی خواهد به روی صحنه بیاورد • اما حدیث امشب، حدیثی دیگر است •
نمایشنامه "طشت خون" در نهمه آن چیزی است که در این کشور گذشته و می -

گذرد. حکایت دبیرکل حزب استانی است که عمری را به حیف و میل بیت المال گذرانده و حالا در آستان دوران فاشگویی (این واژه برگردان آن چیزی است که آذر - بایجانیان به آن "آشکار لیسق" می‌گویند و به گونه‌ای برگردان واژه روسی "گلاس‌نوست" است) مانده که جواب خلاق را چه بدهد. معلم روستاداران نمایشنامه به هیئت وجدان بیدار مردم درمی‌آید. بی‌پرده می‌گوید که در این کشور همه فاسدند، از بالا تا پایین. سرمی‌گردانم، سالن تماشاخانه پر است و نفسهادر سینه حبس. واقف در گوش می‌گوید که مراد از دبیرکل حزب استان کسی جز دبیر پیشین حزب کمونیست آذربایجان نیست که گویا فعلاً به بیماری باز نشستگی زودرس مبتلا شده است. تماشاچیان در پایان نمایش چنان به هیجان آمده‌اند، که حدی بر آن متصور نیست.

جای دیگر، در همان تماشاخانه، نمایشنامه‌ای دیگر بر صحنه است. این یکی نیز به غایت سیاسی است و در نقد دوران خونبار استالینی. شیفته‌ام که به تماشای این یکی نیز بنشینم. امامی بینم که دوستانم زیاد رغبت نشان نمی‌دهند. پرس و جو می‌شوم. می‌گویند، مبتذل است و فقط در سطح مانده است. کارمازا اشاره به استالین و جنایاتش گذشته است. اینها برایمان دیگر جاذب نیست. کفایت نمی‌کند، باید به ریشه پرداخت. فرد، فرع است.

سر در دلدل واقف باز شده است. از اهل عمامه دل پر خونی دارد. می‌گوید خیال به روی صحنه آوردن نمایشنامه‌ای را داشتند پیرامون کارنامه و زمانه، روشنگران غیر-مذهبی اوایل این قرن، که اهل عمامه به مخالفت برخاستند و پیغام دادند که اگر چنین نمایشنامه‌ای به روی صحنه بیاید، تماشاخانه را به آتش خواهند کشید. واقف می‌گوید: "ناچار شدیم شال و کلاه کنیم و برای جلب موافقت حضرت امام، راهی مسجد اعظم شویم. حریف از آمدنمان خبر داشت و جماعتی را در صحن مسجد جمع کرده بود که به هنگام گفتگویمان در اندرونی، دربیرون شعار "الله اکبر، خمینی رهبر" می‌دادند. دیدیم نه، سُبّه خیلی پر زور است. حضرت امام نه تنها کوتاه نمی‌آید، خط و نشان هم می‌کشد که به تلویزیون هم اظهارنامه‌ای فرستاده اند و از نمایش صحنه‌هایی که در آن زنان و مردان را در آغوش یکدیگر نشان دهد، منعشان کرده‌اند. گفتگویمان ره به جایی نبرد. حفظ بیضه، اسلام، واجب عینی بود. پس فاتحه نمایش را خواندیم و از مسجد بیرون زدیم." واقف می‌گوید "می‌بینی چه بر سرمان آمده است." می‌گویم، گویا هنوز در آغاز این قرنیم.

*

امروز خیال دارم که از باکو بیرون بزنم. شنیده‌ام که در اطراف باکو روستاهایی است که زبان مردمشان تاتی است. تاتی از خانواده، زبانهای ایرانی است. چیزی همسنگ طالشی. صبح زود با اسماعیل و خانواده اش قراری می‌گذاریم و راهی سوروخان

می‌شویم. روستایی به فاصله بیست دقیقه با اتومبیل از باکو. به دروازه سوروخان رسیده نرسیده، دهاتی‌ای را سوار می‌کنیم، به این بهانه که راهنمایمان باشد برای رفتن به آتشگاه. آتشگاه معبد زرتشتی است در سوروخان که قدمت چندانی ندارد. دوقرن پیش بازرگانان پارسی هندی در راهشان به اروپا، وقتی در سوروخان با گاز طبیعی مشتعل که از دل زمین بر می‌خاست روبرو شدند، اینجا را سرزمین مقدس خواندند. دهاتی‌ای که سوار ماشین کرده ایم تاتی است و آذربایجانی و تاتی، هردو، را می‌داند روسی را هم البته. می‌گویم تو تاتی حرف بزن و من جوابت را به فارسی امروزه می‌دهم زبان همدیگر را خوب می‌فهمیم. می‌پرسم آیا در مدارس تاتی هم تدریس می‌شود. پاسخ منفی است. تاتی زبان غیر رسمی است؛ نه برنامه‌ای در رادیو و تلویزیون و نه کتاب و نشریه‌ای. تنها قلمرو آزاد برای به کارگیری این زبان، خانه است و کوجه و بازار. بادم می‌آید که شنیده‌ام گردان مقیم آذربایجان نیز امکانی برای تحصیل به زبان مادری ندارند. این روزها ما آقای رحیم قاضی که از رهبران کرد است و مقیم باکو، آستینهارا بالا زده و از دولت مرکزی خواسته است که بابت پایانی مدارس گردان در آذر-بایجان موافقت کنند.

آتشگاه، کاروانسرای است، ساخته شده از سنگ و گل. دورتادور حجره‌ها و برسر در حجره‌ها به خط سانسکریت، وقفنامه‌ای که در آن نام بازرگانان و نسبشان آمده است. تنها سردریکی از حجره‌ها به خط فارسی است. خانم مسئول آتشگاه با مهربانی تمام همه جا را نشان می‌دهد و سرآرد می‌آید که گاز طبیعی بیرون آمده از دل خاک مدتهاست که تمام شده و به همین خاطر آتشگاه قداستش را سالهاست که از دست داده است. می‌گویم یادتان هست گاز مشتعل کی خاموش شد؟ نکند این خاموشی حاصل قهر اهورمزدا باشد به "انقلاب اکتبر" تان. می‌خندد و می‌گوید خدا می‌داند.

*

شب خانه آقای توحیدی به شام دعوتیم. از برجستگان کانون نویسندگان آذربایجان، بایرام یابراموف نیز دعوت شده است. پیرمردی است خوش صحبت و مهربان. می‌گوید در گبرنوشتن رمانی است تاریخی پیرامون زندگی شیخ محمد خیابانی. از ما می‌خواهد که از تبریز برایش بگوئیم، از جغرافیای شهروان تاریخش هم. شاهین نیز که دعوت شده است این مهم را به عهده می‌گیرد. از میهمانان دیگر، شاعری است که نسرا، او هم عضو کانون و بعد مرد میانسالی که تازه از کربلا برگشته است و جانماز آب می‌کشد. تسبیح در دست و قرآن در بغل. گفتگو همچنان بر سر تلاش آذربایجانیان برای بازگشت به اصل خویش است. نمونه به دست می‌دهند، از جمله این که مجلس ملی قرار می‌تصویب کرده که شهر کیروف آباد را از این پس بانام پیشینش گنجه بخوانند. شاعر در می‌آید که امروز هم در گرد همایی دانشجویان دانشگاه، ابطال قرارداد ترکمنچای را

خواسته‌اند. جمع سکوت می‌کند. در چهره یکی از آشنایان اثری از نگرانی می‌بینم. اینجا چه خبرهاست و ما چه بی‌خبر. سکوت جمع را آوردن دست پخت بسیار لذیذ خانم توحیدی می‌شکند. من به راستی شرمنده این همه میهمان نوازیم. سفره‌شان همیشه گسترده باد.

پس از شام، بایراموف، ضمن اشاره به حال و هوای آذربایجان، اشاره‌ای به نقش ترکیه می‌کند و تلاش آن دولت برای مداخله در امور. می‌گویم، البته محترمانه، که اگر ترکیه بیل زن است، به فریاد چندین میلیون کارگرش برسد که در اروپا هر روز چه بسیار تحقیرها که تحمل نمی‌کنند.

دیر وقت است. صورت مهربان بایراموف و توحیدی را می‌بوسم و با شاهین بیرون می‌زنیم.

*

امروز، روز آخراقامتم در باکو است. فردا راهی تاجیکستانم. به دعوت بنیاد فرهنگی تاجیکستان. صبح زود شال و کلاه می‌کنم و برای خدا حافظی راهی "آکادمی" می‌شوم. برخورد ها همه صمیمی است. قول و قرار هارد و بدل می‌شود. این و آن به فراخور هدیه‌ای می‌دهند. سپاسگزار این همه محبت‌م.

پائین، دوستی با تو بمبیل منتظر است که مرا به "سومگائیت" ببرد. سومگائیت همان جایی است که ستیز بین ارمنیان و آذربایجانیان در آن ابعاد فاجعه‌باری پیدا کرد. این که چرا "سومگائیت" را انتخاب کرده، شاید به این خاطر است که خود سومگائیتی است. بیست دقیقه‌ای می‌رویم تابه شهر می‌رسیم. شهر جایی است کم و بیش مثل کرج خودمان، صنعتی، و در کنار دریای خزر. می‌گویم می‌خواهم دقیق‌تری تنها باشم. حالم را می‌فهمد و تنه‌ایم می‌گذارد. کنار آب می‌نشینم. روبرویم ایران است. دلم عجیب گرفته. از دفتریاد داشتم کاغذی می‌کنم و با آن قایقی می‌سازم. از همان‌ها که کسه وقتی کودک بودم می‌ساختم و بر آب حوض کوچک خانه‌مان رها می‌کردم. بر کاغذی دیگر شعری از سهراب سپهری می‌نویسم همراه با پیامی برای هر آن‌کس آن سوی آب و در قایق کاغذی می‌گذارم. با آرامی که می‌وزد به گمکم می‌آید و قایقم را خیلی زود با خود می‌برد.

*

پروازم ساعت شش بعد از ظهر است. اسماعیل و دوستانی دیگر تا فرودگاه بدرقه‌ام می‌کنند. از شمشیده در خانه خدا حافظی می‌کنم. اصرارش را برای آمدن به فرودگاه نمی‌پذیرم. سخت در آغوشش می‌کشم. به گردن من خیلی حق دارد. هم‌بود که به همتش توانستم تا این جایی‌ام. و بعد همه این محبتی که در طول این بیست و سه روز اقامتم در باکو کرد. صورت مهربان و پدرانه‌اش را فراوان می‌بوسم. می‌گویم چون

پدر دوستش دارم. او هم مرا فرزند خطاب می‌کند.

✱

تاجیکستان و آذربایجان دوساعتی اختلاف زمان دارند. در فرودگاه دوشنبه محی‌الدین محموداوف و آرام شهبازیان همراه برادرش به پیشوازم آمده‌اند. گپی می‌کشیم و یک راست راهی هتل تاجیکستان می‌شویم. برای ده روزی میهمان اینانم. تاجیکی چه به دلم می‌نشیند. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم در شهری از شهرهای خراسان خودمانم. شهبازیان که کارمند بنیاد است، به قراری در این ده روز نقش راهنمایم را خواهد داشت.

✱

صبح خروسخوان بر می‌خیزم. به بهار خواب می‌روم. روبرو در نظرم انبوهی از درختان بیدمجنون بر حوضچه، بزرگی سرخم کرده‌اند. بوی آشنایشان را حتی با فاصله می‌شناسم. یاد آذربایجان و دوستانم هنوز در خاطر ام است. حال دل‌کندن از دیدن این همه زیبایی را ندارم اما باید شال و کلاه کنم، آرام زود سروکله‌اش پیدا خواهد شد. با آرام نخست به بنیاد فرهنگی می‌رویم. با محی‌الدین خوش و بشی می‌کنیم و با دیگر همکاران بنیاد آشنا می‌شوم. برنامه‌ام را دستم می‌دهند. سه سخنرانی در سه غروب پیاپی ترتیب داده‌اند. نخستین، پیرامون تصویری که غربیان از شرق دارند و دو دیگر، درباره شعر معاصر فارسی و دوتن از ارکان آن: احمد شاملو و سهراب سپهری. با محی‌الدین پیرامون مواردی دیگر نیز به گفتگو می‌نشینم. از جمله امضای مقاوله نامه‌ای فرهنگی برای تبادل دانشجویین دو دانشگاه اوترخت و تاجیکستان. از رادیو و تلویزیون تلفن می‌کنند برای ترتیب مصاحبه‌ای. آرام زمانش را معین می‌کند. می‌گویم پیش از هر چیز می‌خواهم شهر را ببینم.

✱

دوشنبه شهر زیبایی است. پردرخت و تمیز. همه چیز به نو بودن این شهر گواهی می‌دهد. دوشنبه قدمت چندانی ندارد. دوشهر باستانی تاجیکان، سمرقند و بخارا را که نبض فرهنگ ایرانزمینی در آن می‌زد، بعد از انقلاب، برادر بزرگ حاتم بخشی کرده است، البته نه به ترك شیرازی که به ترك ازبکی. شاید نگران از این بوده که تاجیکان با داشتن سمرقند و بخارا، یادهم زبانانشان در سرزمینی نه چندان دور بیفتند حال سمرقند و بخارا که روزی روزگاری مهد فرهنگ ایرانزمینی بودند، به هیبت شهرهای درجه سه در جمهوری ازبکستان درآمده‌اند.

دوشنبه شهر تمیزی است. تمیز تر از باکو و مرتب تر از آن هم. رانندگی در اینجا نظم و نسقی دارد. مردم شهر آرامند و سربه‌زیر. کسی داد نمی‌زند. از غلیبان آذربایجان، اینجا خبری نیست. دکان‌های رونق‌تراز باکو است. نیم ساعتی بیشتر

نیست که در شهرم، اما عجیب احساس خودی می‌کنم. هم‌زمان من با اینان.

*

از پی مصاحبه رادیویی، راهی محل کار وزیر فرهنگ تاجیکستان می‌شوم. نورطبروف را از پیش می‌شناسم. در سفری که به اروپا داشت با هم آشنا شدیم. نورطبروف خود اهل قلم است و نمایشنامه نویس. صمیمانه در آغوش می‌گیرمش. به سختی آدم‌نم را باور دارد. گپی می‌کشیم و قرار شب رامی‌گذاریم، در خانه اوبه شام.

دوباره به گشت و گذار در شهر برمی‌گردم. بازار روز سرپوشیده تازه سازش، بیش و کم از همان دست است که در باکو دیدم. همان حدیث کثو پراتیو، اینجا هم جاری است. بازار در وسط محوطه‌ای است و دورادورش رادکانهای کوچکی گرفته‌اند که پارچه‌ها و جاجیمهای تاجیکی می‌فروشند. شادخویی رنگها آدم رامست می‌کند. زنان تاجیکی همه جابالباسهای محلی درآمدوشدند. دستفروشها با طبقه‌اشان معرکه گرفته‌اند. اگر صدای دلنشین گوگوش به گوشم نمی‌رسید، فکر می‌کردم در بلاد حاکم بخارایم، آن هم یکی دوصد سال پیش. اما گوگوش امان غرقه شدن در تاریخ را نمی‌دهد. تاجیکان گوگوش را بسیار دوست دارند. جابه جاتصویرهایی از او را می‌بینم. موسیقی روز ایران در اینجا طرفداران بسیار دارد، به ویژه اگر گوگوش باشد که بخواند. درآذر بیاجان هم اینطور بود. در بسیاری از کافه‌های باکو، بارها ترانه‌های فارسی شنیدم. اما تاجیکستان گویا شیفته است. شنیده‌ام که در اینجا، تلویزیون هر یکشنبه ویدئوی خوانندگان ایرانی را پخش می‌کند و وای اگر هفته‌ای این مهم انجام نگیرد، سیل شکوایه است که از هر طرف می‌رسد. به شوخی می‌گویم اگر انتخاباتی آزاد در تاجیکستان برای ریاست جمهوری به پامی‌شد و گوگوش نیز به کاندیدایی برمی‌خاست، اگر عقاب ریاست بر سرش نمی‌نشست، دستکم مقام معاونت ریاست جمهوری را نصیب خود می‌کرد. حیف که سالها است خانه نشین کرده‌اند.

*

به دفتر بنیاد فرهنگی برمی‌گردم. دوستان همه جمعند. دنبال گفتگوها مان را می‌گیریم. قرارها را پس و پیش می‌کنیم. پیشنویس مقاوله‌نامه را مرور می‌کنم. قرار است نشستی با وزیران فرهنگ و آموزش داشته باشیم. همه چیز روبه راه است. و این همه به همت محی‌الدین محموداف و البته تلاش شهبازیان نیز بجای خود در خور قدردانی. از فعالیت‌های بنیاد پرس و جوی می‌شوم. می‌گویند تازه پاست. فرزند دوران گلاسنوست و همه تلاشش شکل دادن به هویت ملی تاجیکان. بخشی هم دارد که متون کهن و دست‌نوشته‌ها را از اینجا و آنجا جمع می‌کند. کارش رفتن به روستاهاست و خرید هر آنچه از نظم و نثر که به خط فارسی باشد. البته چشمداشت در یابی از این دست نوشته‌ها را نباید داشت، چرا که بسیاری از آنها از چشم ماموران خفیه دوران خونبار استالین پنهان

نماندند و طعمه آتش شدند. می‌گویند در آن سالهایی که فرمان تغییر خط فارسی صادر شد و خط روسی را بر تن زبان تاجیکی کردند، داشتن هر چه به خط فارسی، نشانی بود از عامل بیگانه بودن صاحب آن. عاملان حزبی کا رشان حتی به خانه‌گردی هم کشید. میدانچه‌های بسیاری از روستاهای تاجیکستان، شاهد کتاب سوزاندهای بی شمار دهه سی‌اند. وقتی آدمی در کرملین نشست و به خطی، شاعران و نویسندگان را "مهندسان روبناساز" خواند و همه چیز را در دونهایت زیبایی وزشتی، خلقی و ضد خلقی و انقلابی و ضد انقلابی دید و خواست جهان کهن را فروبریزد و پرویرانه‌های آن مدینه فاضله‌اش را بنانکند، دیگر از مامور فردست پرت افتاده در گوشه‌ای از آسیای مرکزی چه چشمداشتی باید داشت. پیشنهاد که چنان کند، وای بر پسنماز.

شب در خانه طبروف، جزم، صابر هم آنجاست. صابر شاعراست. بیشتر هانامی از او جایی دیده بودم. شعر خوانی به راه است. می‌بینم که چه با اینان همدلم. یاد مثنوی مولانامی‌کنم، در حکایت پرندگان.

ای بسا یك ترك و هندو هم زبان
ای بسا دوترك چون بیگانگان

و بعد

پس زبان محرمی خود دیگر است
همدلی از همزبانی بهتر است
می‌بینند که سرد خویشم، پرس و جومی شوند. می‌گویم سالهاست به این ثنویت همدلی و همزبانی اندیشیده‌ام. یا همدلی یا همزبانی، کدام بهتر؟ اما اگر همدل همزبان یافتیم چه؟ می‌گویم در پی واژه‌ای‌ام که هر دو این مفاهیم را با خود داشته باشد. همدلی را و همزبانی را. می‌گویم با شما نه تنها همزبانم، همدل هم هستم.

*

صبح که از خواب برخاستم، احساسم این بود که در خانه‌مان در تهرانم. این نخستین بار است که من در جایی دور از میهنم احساس غربت نمی‌کنم. بهار خواب با منظر پیدهای مجنون بیهیمرانه انتظارم را می‌کشد. دنیایی را به لحظه‌ای پاسست کردن در بهار خواب نمی‌دهم.

امروز باتلویزیون تاجیکستان مصاحبه دارم. کوتاه. از احساسم می‌گویم. سیاست بی سیاست، اهلس نیستم. در آذربایجان هم نبودم. محبت تاجیکان شرمنده‌ام می‌کند. مرا از خود می‌دانند. پاره‌ای از خودشان.

بعد از ظهر میهمان اتفاق نویسندگان تاجیکستانم. آقای عالم پور از روزنامه نگاران پرنام تاجیکستان به استقبال می‌آید. در جمع نویسندگان تاجیکی‌ام. می‌شنوم که چندی پیش مجلس ملی تاجیکستان قرار داده که از این پس زبان رسمی تاجیکستان تاجیکی باشد و بعد در پرانتز فارسی، اینطور: تاجیکی (فارسی). تاحال زبان رسمی، زبان برادر بزرگ بود. تاجیکی باید به تاجیکی دیگر در اداره‌ای دیگر، به زبان روسی

می‌نوشت. می‌بینم تنها آذربایجان نیست که در پی کسب هویت خویش است. این تب همه، آسیای مرکزی را گرفته و البته جمهوریهای شمال شوروی به جای خودباقی. برای دوستان نویسنده تاجیکی ام از کانون نویسندگان ایران می‌گویم. از سرنوشتی که بعد از انقلاب داشت و از کانون نویسندگان در تبعید. با اشتیاق گوش می‌دهند. ادب معاصر ایران را می‌شناسند و با نامها آشنا نیستند. احساسم این است که همه شاخه يك درختیم.

*

صبح، اول سراغ گلچهره می‌روم. گلچهره زن میانسالی است و دوتار نواز. با او هم از پیش آشنایم. پای دوتار زدن گلچهره، درس فری که به اروپا داشت، نشسته‌ام. حالا گلچهره فهمیده که آمده‌ام و از روستای خودش آمده که مرا ببیند. بسیار شرمند و آه اینان چه زلالی دارند و چه صفایی. با گلچهره صبحانه‌ای می‌خوریم، پای سفره دوتار را می‌گیرد و "ای یاری یاری یاری" را می‌خواند. از شوق می‌خواهم دستش را ببوسم. گلچهره ریشه من است.

*

بعد از ظهر با مدیر "مرکز انسیکلوپیدی تاجیکستان" قرار دارم. رسم تاجیکان است که حتی در دیدارهای رسمی شان، گرده‌ای نان جلوی میهمان بگذارند. من اما مدتهاست که نمک پرورده این مردم. گفتگویمان بر سر کار بزرگی است که اینان کرده‌اند. می‌گویم چرا انسیکلوپیدی و نه دانشنامه؟ مخاطبم کمی تامل می‌کند و بعد با خلوص تمام می‌گوید: "راست می‌گوئید، دانشنامه باید گفت. بهتر است. فارسی است." و بعد دفترچه یادداشتش را در می‌آورد و چیزی می‌نویسد. می‌مانم، می‌بینم از "افاضات دانشمندان" و فیس و افاده، مرسوم، خبری نیست. چه پاک‌دلند این مردم.

*

نخستین سخنرانیم را با حکایت همدلی و هم‌زبانی آغاز می‌کنم. می‌گویم واژه فراگیر این دو مفهوم را پیدا کرده‌ام. باشما هم‌زبانم، همدلم، پس هم‌سرنوشتیم. در سخنرانی، تلاش همه برای این است که واژه ایران و ایرانی را به معنای امروزش به کار نگیرم. می‌گویم ایران زمین و ایران زمینی. از گروه زبانهای ایرانی حرف می‌زنم و از فرهنگ ایران زمینی، البته زبان فارسی به جای خودباقی. نمی‌خواهم حساسیت جمع را برانگیزم. پیشترها شنیده بودم که تاجیکان بر سر کاربرد این مفاهیم بسیار حساسند. سخنرانیم اما تمام که می‌شود، یکی از استادان دانشگاه پیش می‌آید و می‌گوید: "نگران نباشید آن روزها دیگر گذشت. ما از يك تباریم. زبان تاجیکی مان فارسی است."

*

صبح با صدای تلفن از خواب بیدار می‌شوم. از کسانی که شب گذشته پای منبرم بودند، تنی چند می‌خواهند گفتگوی کوتاهی داشته باشیم. دلبر طبروف هم از روزنامه‌جوانان تاجیکستان می‌خواهد با من مصاحبه کند. همه را با خرسندی می‌پذیرم. می‌دانم که آرام دلخور می‌شود، چرا که برنامه هر روز را او می‌ریزد، اما جواب این همه محبت را پس که بدهد.

بعد از ظهر راهی دانشگاه تاجیکستان می‌شوم. به دعوت دوست خوبم دکتر حسن لی، استاد بخش خاورشناسی دانشگاه، قرار است سخنرانی برای دانشجویان داشته باشم. به دیده منت. يك ماهی می‌شود که از محیط دانشگاه و دانشجو دورم و راستش دلم برای دانشجویان تنگ شده است.

در گفتارم، اشاره به این دارم که زمان آن که غربیان تاریخمان را بنویسند و متون ادیبان را برایمان تصحیح کنند سر آمده است. حال خودمان این بضاعت را داریم که تاریخمان را خودمان بنویسیم و ادب کهنمان را بشناسیم و بشناسانیم. غربیان برای شناختن شرق بیایند و شاگردمان شوند، همانگونه که ما غرب را در محضر غربیان می‌شناسیم. می‌گویم خودمان را دستکم نگیریم. نمونه‌ای به دست می‌دهم. کار سترگ شفيعی کدکنی در تصحیح تحشیه اسرار التوحید. واکنش جمع همه گرم است. در تاجیکستان جز این بودی، عجب نمودی.

*

امشب، تالار سخنرانی از شب پیش هم پرتر است. احمد شاملو را در تاجیکستان می‌شناسند و شعرش را دوست دارند. به همت دوست شاعرم اسکندر ختلانی، کتابهای احمد شاملو را تهیه می‌کنم تا نمونه‌ای به دست بدهم. "سرود آنکس که رفت و آن-کس که برجای ماند" را همراه با دوازده تا شعر نه چندان بلند، به عنوان نمونه، مصداق حرفهایم می‌کنم. جمع با حوصله گوش می‌دهد. پرسش و پاسخی يك ساعته پی‌آمد گفتارم است. خوشحالم که شعر معاصر فارسی چنین مقامی دارد.

شام را با طبروف و محی‌الدین و بسیار دیگر می‌خوریم. شعر خوانی و قلم خوانی به راه است. سخت در پی آنم که هرچه بیشتر با ادب معاصر تاجیکی آشنا شوم. ما در ایران از این‌جا چه بی‌خبریم. می‌شنوم که در زمان رژیم گذشته ایران، دستکم پیوندی وجود داشت. به همت بسیاری از جمله دکتر خاتلری، وزارت فرهنگ و یا آموزش عالی، از کتابهای منتشره در ایران به اینجامی‌فرستادند، اما از پی انقلاب اسلامی پیوندها همه گسسته شده است. یادم آمد زمانی از دوستی تاجیکی شنیدم که گفت، دو رخداد تاریخی ما را از هم جدا کرد. انقلاب سوسیالیستی در روسیه و انقلاب اسلامی در ایران.

*

پس از سخنرانی ام پیرامون شعر سهراب سپهری، میهمان آرامم به شام. سهراب

سپهری را اینجاکتر می‌شناسند. در ایران هم، تا همین چند سال پیش شعر سپهری با اقبالی رویو نبود، چرا که حال و هوای به غایت مرده بادی - زنده بادی، فرصت پهلو گرفتن با بسیاری چیزها را نمی‌داد. از انتخابم راضی‌ام. دلم خیلی می‌خواست که شعر سپهری را به گفتگو بگذارم. جای دوست سالیان سالم، علی رضوی خالی که سپهری را خوب می‌شناسد و من بسیاری چیزها را از او آموخته‌ام.

در خانه آرام، علی اکبر شاندرمنی نیز به شام دعوت شده است. شاندرمنی از ۵۴ نفر است و از پیشکسوتان جنبش کمونیستی ایران. از وقتی که به تاجیکستان آمده‌ام هی پاپی‌اش هستم که با شاندرمنی گپی بکشیم که تا امشب فرصتی دست نداد. شاید شاندرمنی تنها کسی است از کهنه تفنگچی‌های خودی که خشک مغزی مرسوم را ندارد. گشاده دست به گفتگو می‌نشینیم. از سالهای بسیار دور شروع می‌کنیم و او بی هیچ حسابگری حرف می‌زند. می‌گویم تاریخ‌مان، به ویژه تاریخ جنبش کمونیستی‌مان، تاریخ شفاهی بوده است، چرا که تنها بخش کوچکی از این تاریخ را اجازه داده‌اند که رقم بخورد. هردویمان افسوس می‌خوریم.

*

امروز شنبه است. صبح به اتفاق محی‌الدین به نارك می‌رویم. شهرکی تازه ساز، به فاصله ساعتی از دوشنبه و همه چیزش مدیون سدی که بین دو کوه برپا کرده‌اند. دبیر حزبی شهر به دیدن سدمان می‌برد. می‌گوید: "کی می‌گوید کوه به کوه نمی‌رسد؟ ما در اینجا کوه را به کوه رساندیم." اشاره‌اش به سد است. بعد از دیدن کتابخانه دوستی ملل "سری به موزه شهر می‌زنیم. در گوشه‌ای ردیفی از عکس بردیوار زده‌اند. جوانانی که از این شهر برآمدند و در افغانستان به خاک افتادند. در جنگ اخیر. تاجیکان از این برادر کشی بی‌پوده دل ناخوشند. این را بارها اینجا و آنجا شنیدم.

*

شب، میهمان خانم منیره شهیدی‌ام. او فرزند شهیدی، موسیقیدان بنام تاجیکی است. در منزل پدری که حالا موزه‌اش کرده است مارا می‌پذیرد. لقمه‌ای می‌گیریم و به تکه‌هایی از کار پدر گوش می‌دهیم. در گوشه‌ای، بردیوار تصویری از لاهوتی رامی - بینم. ابوالقاسم لاهوتی. خانم شهیدی متوجه راستای نگاهم می‌شود. می‌گوید شما میهمانید و از ایران و تاجیکستان خانه خودتان. اما من از دوستان اهل قلم ایرانی گله دارم. "می‌گویم: "گله؟ چرا؟" اشاره‌اش به مقاله سپانلو است به نام "لا هوتی شاعر دوهوایی" که در نقد آگاه، چند سال پیش در آمد. می‌گوید که سپانلو حق لاهوتی را ضایع کرده است. می‌گویم آخر، اشاره سپانلو به کارهای حکیم فرموده، لاهوتی است. درمی‌آید که "در آن دوران گرجز این بودی عجب نمودی." می‌دانم اینجا تاجیکستان است و لاهوتی عمری را اینجا گذاشته است. قدردانی تاجیکان از لاهوتی

راباید به دیده بگیریم.

از موزه شهیدی برای شام به خانه می‌رویم. همه جمعند. دکتر محمدعاصوف را هم خبر کرده‌اند. بانام ایشان از پیش آشنایم. خاورشناس و نماینده تاجیکستان در بسیاری از کنگره‌های خاورشناسی.

امشب خانم شهیدی سنگ تمام گذاشته است. من نمک گیر این همه محبتم صفایشان پایدار باد و سفره‌شان گسترده.

*

امروز روز آخراقامتم در تاجیکستان است. اوایل شب راهی مسکو خواهم شد. صبح برایم برنامه‌ای گذاشته‌اند که موزه لاهوتی راببینم. همراه محی‌الدین می‌رویم. در برابر موزه طبروف و خانم شهیدی، با اکبر تورسونوف انتظار می‌کشند. اکبر تورسونوف، رئیس بخش خاورشناسی آکادمی است. تازه دیشب از سفر آمریکا برگشته است، محبت کرده و به دیدنم آمده است.

در موزه، صدای لاهوتی را برای نخستین بار از صفحه گرامافون می‌شنوم، درپیمای که به کنگره نویسندگان تاجیک داده و در آن، آنان را فرزند نام خطاب کرده است. دیوارها پر است از تصاویر لاهوتی. درجایی تصویری است که لاهوتی را در حال هل دادن گاری‌ای که به گل نشسته نشان می‌دهد. پرس و جوی می‌شوم. می‌گویند این گاری است که لاهوتی با آن نخستین چاپخانه را به این شهر آورد. حالا گلایه خانم شهیدی را بهتر می‌فهمم.

*

باقی روز را با طبروف و تورسونوف و محی‌الدین به گشت و گذار می‌گذرانیم. کتابفروشی‌ای و بعد مزار صدرالدین عینی از بزرگان ادب تاجیکستان. سر آخر هم تکه پایی به عروسی یکی از آشنایان می‌برند که همسنگ عروسیهای خودمان است در ایران. بی کم و کاست.

*

ساعتی بیش به رفتن نمانده است. اما خیال رفتن ندارم. گویی هزاران هزار ریشه در این خاک دارم. من بسیار سفر کرده‌ام. شهرها و قاره‌های گونه‌گون را دیده‌ام اما هیچگاه چون این بار خود را در خانه نیافته بودم. در گفتگویی با یکی از روزنامه‌های اینجا گفتم:

"تاجیکستان خانه مهر من است."



باکو- آذربایجان ۲۳ ژانویه ۱۹۹۰- تشییع جنازه کشته شدگان حمله ارتش شب ۱۹۲۰ ژانویه ۱۹۹۰

دربرخ بیم و امید

محسن یلفانی

در اتحاد شوروی و در دیگر کشورهای اروپای شرقی چه می‌گذرد؟ آیامی‌توان از رویدادها و دیگر گونیهای این کشورها خوشحال بود؟ آیامی‌توان از آنها استقبال کرد یا به فال نیکشان گرفت؟ آیامی‌توان تلاطمها و تحولات این کشورها را طلیعه عصر نوینی به حساب آورد که در نهایت امکانات جدیدی در اختیار بشر قرار می‌دهد، یا حداقل برخی کاستیهای ذهنی و مادی و آتشکاری می‌کند و زمینه را برای از میان بردن آنها آماده می‌کند؟ اکنون قریب به یک سال است که علاقمندان و معتقدان به آرمان سوسیالیسم، در برخی از بیم و امید، و در زیرانبوه گزارشهایی که هر روز از سقوط یکی دیگر از سنگرهای "اردوگاه سوسیالیسم سابقاً و اعماموجود" می‌رسد، با این پرسشها و بسی پرسشهای دردناکتر و جانکاه تر دست به گریبانند.

آنچه اتفاق افتاده، در یک کلام، شکست احزاب کمونیست با ایدئولوژی و برنامه مارکسیست - لنینیستی در "ساختمان سوسیالیسم" بوده است. و آنچه به این شکست حدت و شدت بیشتری بخشیده این واقعیت است که این شکست در دورانی به وقوع پیوسته که در جبهه مقابل، برخلاف پیش بینیهای مکرر پیشوایان سوسیالیسم در مورد زوال و پوسیدگی و نابودی قریب الوقوع نظام سرمایه‌داری، این نظام در کشورهای پیشرفته، صنعتی به مراحل جدیدی از رونق و اعتلا رسیده است و اکنون، تاز منفس تر و آماده تر از هر زمان دیگر به نظر می‌رسد، و نه تنها بحران پانزده، بیست ساله اخیر را همچون بسیاری بحرانهای دیگر پشت سر گذاشته، بلکه به درجهای از پیشرفت و توانایی تکنولوژیک رسیده که دوران کنونی را نوعی "انقلاب صنعتی جدید" می‌توان به حساب آورد. موفقیت نظام سرمایه‌داری به جنبه مادی محدود نشده و در زمینه ذهنی و فرهنگی نیز بویژه با در اختیار گرفتن مجموعه رسانه‌های جمعی، که نقش کلیسای قرون وسطی را در عصر سرمایه‌داری پیشرفته بازی می‌کند، توانسته است عموم مردم را مجاب و قانع کند که تنها راه و روش سرمایه‌داری است که، خاصه در اوضاع و احوال کنونی جهان، می‌تواند پاسخگوی استعدادها و مقتضیات طبع بشری باشد. و در آستانه هزاره سوم میلادی، در حالیکه "اردوگاه سوسیالیسم" به درماندگی دچار آمده و جهان سوم همچنان گرفتار نفرین فلک‌زدگی است، تنها سرمایه‌داری است که قادر است راهی به سوی بقا و نجات و سعادت بشریت بگشاید.

در این هنگامه زیر و روشن پندارها و معیارها، هیچ چیز طبیعی تر از آن نیست که دلبستانان به سوسیالیسم، بویژه آنها که بخشی از عمر خود را بر سر این آرمان نهاده و در راه آن فداکاریها کرده و شاهد آن بوده اند که چگونه یا ران و همراهان شان جان بر سر

آن باخته‌اند، به خود آیند و نه تنها به بازنگری و بازرسی آنچه زمانی "سوسیالیسم واقعاً موجود" خوانده می‌شد بپردازند، بلکه به گونه‌ای کلی‌تر و اساسی‌تر، به اعتبار و حقانیت سوسیالیسم، به عنوان آلترناتیوی در برابر نظام سرمایه‌داری بیندیشند. و این که آیا سوسیالیسم واقعاً و عملاً توانایی آن را دارد که به نیازهای بشر و جامعه، بشری، با پیچیدگی‌ها و بغرنجی‌های مادی و ذهنی آن در عصر کنونی پاسخ دهد و انسان را به سوی رهایی و رستگاری هدایت کند، یا آنکه فقط "ناکجا آبادی" است همچون بسیاری رؤیاهای و سرابهای دیگر، که زمانی به عنوان ادعای نامیه، اخلاقی مظلومان و درماندگان و "نفرین شدگان زمین" به کار می‌رود، و زمانی دیگر وسیله، توجیه موثر و کارآیی می‌شود در دست گروهی تشنه قدرت و حاکمیت.

در برابر دورنمای عظیمی از بحران و عقب ماندگی اقتصادی، ورشکستگی و تلاشی سیاسی، و درماندگی و بن بست فکری و روحی که به عنوان میراث دهه‌ها ساله، اردوگاه سوسیالیسم واقعاً موجود "بر جای مانده آنچه بیش از هر چیز دیگر حیرت انگیز و عبرت آموز است بی‌علاقگی و بی‌اعتمادی و بی‌زاری توده‌های وسیع مردم از رژیم‌های سوسیالیستی و احزاب و عناصر کمونیستی است. ناتوانی احزاب کمونیست در کسب اعتماد نسبی مردم شکستی بس بزرگتر و فاحش‌تر از ناتوانی آنان در حل بحران و رکود اقتصادی است چرا که عقب ماندگی نسبی اقتصادی اروپای شرقی را می‌توان اساساً به عوامل تاریخی نسبت داد - و این نکته‌ای است که مفسران و گزارشگران غربی اغلب به عمد نادیده می‌گیرند. می‌توان تصور کرد که حتی اگر رژیم‌های "سوسیالیستی" هم در کشورهای اروپای شرقی بر سر کار نمی‌آمدند، کشورهای این منطقه از اروپا، شاید به جز یکی دو مورد استثنایی مثل چکسلواکی و آلمان شرقی، نمی‌توانستند فاصله اقتصادی خود را با اروپای غربی از میان بردارند. همچنانکه کشورهای اروپای جنوبی - یونان، اسپانیا و پرتغال - هم موفق به از میان برداشتن این فاصله نشده‌اند. از طرف دیگر چنین نیز نبوده است که رژیم‌های "سوسیالیستی" در تمام دوران حیات خود دچار بحران اقتصادی بوده باشند. برعکس، ایجاد زیربنای صنعتی و تبدیل مثلاً اتحاد شوروی، از یک کشور عقب مانده کشاورزی به دومین قدرت صنعتی جهان به وسیله همین رژیم "سوسیالیستی" صورت گرفت - هرچند بهای فشار و سرکوبی که استثمارکارگران کشورهای اروپای غربی در عصر قانون مغرغ را پشت سرمی‌گذاشت. این نکته را نیز باید در نظر داشت که بویژه در یکی دودهه اخیر، یعنی به دنبال پیشرفت فوق العاده تکنولوژیک و گسترش تولید انبوه در غرب بود که کساد و فقر اقتصادی در "اردوگاه سوسیالیست" ابعاد تحمل ناپذیر و انفجار آمیزی به خود گرفت.

از این روست که، فاحش ترین جنبه شکست رژیم‌های "سوسیالیستی" را باید نه در زمینه‌های مادی، که در زمینه‌های ذهنی و اخلاقی جست. رسوایی احزاب کمونیستی

در جلب اعتماد مردم آنجا بیشتر آشکار می‌شود که نتایج انتخابات آزادی را که اخیراً در دوسه کشور اروپای شرقی برگزار شد، وطنی آن، احزاب کمونیست سابق، آن هم پس از تغییر نام و برنامه و خط مشی خود، به حدود پانزده تا بیست درصد آراء قانع شدند، با مثلاً، نتیجه انتخابات شیلی مقایسه کنیم، که در آن دیکتاتور دست راستی ای که با يك کودتای خونین و کشتن یکی از محبوبترین رهبران مترقی جهان سوم قدرت را مصادره کرده و بیش از پانزده سال با خشونت و سرکوب عربان و بهرغم افکار عمومی برانگیخته تمام جهانیان حکومت کرده بود، تنها با اختلاف چند درصد آراء به رقیب خود باخت. شکست احزاب کمونیست "سابق" در اولین انتخابات آزاد، نشان داد که آنها طی نزدیک به نیم قرن حکومت، هرگز نتوانسته بودند حتی يك حقانیت و محبوبیت نسبی برای خود دست و پا کنند. و همواره از جانب مردم به عنوان يك حکومت دست-نشانده تحمیلی تلقی می‌شده‌اند.

شاید بتوان گفت که وضعیت در اتحاد شوروی از این نظر با دیگر کشورهای اروپای شرقی متفاوت است. در آنجا حزب، و به تبع آن حکومت ریشه دارتر و متنفذتر و قاعدتاً از اعتبار بیشتری برخوردار است. اما مجموعه شواهد و قرائن - بروز اغتشاهای خونین ملی‌گرایانه و گرایشهای استقلال طلبانه در جمهوریهای پیرامونی از يك سو، و وجود انشقاق آشکار در حزب کمونیست میان دو جناح اصلاح طلب و محافظه کار از سوی دیگر - نشان می‌دهد که در آنجا نیز يك بحران شدید سیاسی حکمفرماست و اگر رژیم هنوز از يك اعتماد و نفوذ نسبی برخوردار است، علت آن بیش از آنکه اعتماد و علاقه عمومی باشد، احساس خطر و انزوایی است که اینک جامعه و هویت روس را نگران و متوحش کرده و بیدار شدن و تقویت حس ملی‌گرایی را باعث شده است. و این حس ملی‌گرایی را به‌ناچار حول تنها مرکز ثقل موجود در جامعه متمرکز می‌کند. از سوی دیگر، سابقه طولانی حاکمیت حزب واحد و دستگاه عظیم بوروکراسی‌ای که در جامعه ایجاد کرده، قشر بزرگی از جمعیت را از لحاظ مادی و به تبع آن، از لحاظ فرهنگی به رژیم وابسته کرده که از وزن و نیروی قابل ملاحظه‌ای در جامعه برخوردار است و اکنون نیز مهمترین مانع در برابر تغییرات و اصلاحات را تشکیل می‌دهد.

با همه اینها واقعیت این است که در اتحاد شوروی نیز رژیم سوسیالیستی هرگز اعتبار و حقانیتی را که برمیل واراده آزادعموم مردم استوار باشد به دست نیاورد و برغم همه اصالت و اعتبار انقلاب اکتبر، یا حداقل اسطوره‌هایی که در این مورد ساخته و پرداخته و به خورد مردم داده شد، رژیم حاصل از انقلاب خصلت تحمیلی خود را حفظ کرد و از سوی جامعه و مردم جذب نشد. موفقیت‌های بزرگ رژیم سوسیالیستی نیز یا از طریق بسیج و ایجاد حالت فوق العاده و توسل به سرکوب (در مورد ایجاد زیربنای صنعتی یا تعمیم فرهنگ و بهداشت) و یا به علت خطر خارجی (پیروزی در جنگ دوم جهانی) به

دست آمد. کسانی که هنوز در این مورد اندک تردیدی دارند، کافی است به واقعیت فقدان مطلق آزادیهای سیاسی و سرکوب وسیع و مستمر، که در برخی دوره‌ها چاه زلحاظ امحاء فیزیکی وجه از نظر خفقان فکری، ابعاد غول آسایی به خود گرفت، ببینند. یادآوری این نکته بی‌مناسبت نیست که اینک آشکار شده است که یکی از دلایل مهم عقب ماندگی و شکست اتحاد شوروی در زمینه اقتصادی همانا انزوای رژیم و بی‌علاقگی و بی‌اعتمادی مردم نسبت به آن است. رژیم، که مدیر و کارفرمای موسسات اقتصادی و دستگاههای اداری و خدماتی است قادر نیست احساس مسئولیت در انجام کارها و وظایف روزمره و میل به بهبود و ترقی را در کارگران و کارکنان برانگیزد. و با بی‌نتیجه ماندن و شکست برنامه‌های تبلیغاتی و تحمیلی در تشجیع و تشویق مردم به مشارکت در امور، تنه‌راه حلی که هر بار به نظر رهبران رژیم رسیده جایگزین کردن انگیزه‌های اخلاقی با پادشاهی مادی است.

بدین ترتیب چه در اتحاد شوروی و چه در دیگر کشورهای اروپای شرقی، شکست اصلی رژیمهای "سوسیالیستی" را باید در ناتوانی آنها در ارائه نظام ارزشی معتبری دانست که بتواند بطور نسبی و به تدریج، در مقابل نظام ارزشی سرمایه‌داری و اقتصاد بازار قابل عرضه باشد، مقاومت کند، دوام بیاورد و در نهایت جای آن را بگیرد.

این که آیا یک چنین نظام ارزشی وجود دارد یا می‌تواند به وجود بیاید یا نه، بحثی است باز و دامن‌دار، و تا به حال ظاهراً جز از طریق "برهان خلف" یعنی از طریق انتقاد و نفی نظامهای ارزشی موجود، ضرورت و امکان آن ثابت نشده و در هر حال شرایط تحقق آن شناخته و تعیین نشده است. اما در توضیح شکست تحقق چنین نظامی در اتحاد شوروی و به طریق اولی در کشورهای اروپای شرقی، بیهوده است اگر تنه‌ایه دلایلی همچون عقب ماندگی تاریخی، فشار و محاصره امپریالیستی و یا اشتباهات و انحرافات مقطعی (نظیر استالینیسم و برژنفیسم) اکتفا کنیم. باید درست برخلاف آنها که می‌گویند آنچه اتفاق افتاد، اتفاق افتاد، یعنی آنچه پیش آمد، اجتناب ناپذیر بود و بدین ترتیب "جبر تاریخی" را وسیله توجیه و تبرئه گذشتگان می‌کنند، به علت و ریشه بیواسطه این شکست برگردیم. که در این صورت انقلاب اکتبر و ایدئولوژی هدایت کننده آن یعنی بلشویسم را، که به سرعت در هیئت مارکسیسم - لنینیسم تدوین و تنظیم شد، در برابر خود خواهیم یافت.

انقلاب بلشویکی اکتبر به علت تکیه بیش از حد بر اراده‌گرایی و این تخمین نادرست که می‌توانند نظم مورد نظر خود را که تصور روشن و مدونی هم از آن نداشت، بر جامعه تحمیل کند، ورطه‌ای را که باید در آن سقوط می‌کرد خود فراهم کرد. و جامعه را نیز به دنبال خود فروکشید. بقیه داستان، تا آنجا که به امر "ساختن انسان سوسیالیسم" مربوط می‌شود، چیزی نیست مگر تقلا و دست و پا زدن کسی که باری بیش از ظرفیت و

توانایی خودبرداشته و برای به مقصد رساندن این بار چاره‌ای جز تکه تکه کردن و کنار گذاشتن قطعات آن به منظور سبک‌تر کردنش نداشته باشد.

پیروان لنین یکی از موارد "نبوغ داهیانه" او را در تعیین زمان دقیق انقلاب می‌دانند که گفته بود برای انقلاب، دیروز زود بود و فردا دیر است. در اعتبار و دقت این حرف، تا آنجا که منظور از انقلاب را پیروزی بلشویک‌ها در دستیابی به قدرت سیاسی بدانیم، حرفی نیست. ولی اگر انقلاب را نقطه، عزیمت برای دگرگونی جامعه از یک نظام بورژوا- فئودال، به یک نظام سوسیالیستی تلقی کنیم، یعنی معنایی که بلشویک‌ها و رهبران لنین از آن استنباط می‌کردند، تاریخ هفتاد و سه ساله گذشته نشانه‌ای از اعتبار در این "نبوغ داهیانه" نمی‌یابد و آن را بیشتر به موقع‌شناسی و فرصت-طلبی در کسب قدرت تعبیر می‌کند.

از تجربه، سراسر درد و فشار و عذاب انقلاب اکتبر می‌توان این درس بزرگ را آموخت که جامعه، بشری را نمی‌توان با نادیده گرفتن ظرفیت‌ها و مقتضیات آن، با اراده‌گرایی و تحمیل الگوها و آرمان‌هایی، هر چند مقدس و متعالی، هدایت کرد و به پیش برد.

اماعتل شکست انقلاب اکتبر، که حامل شکست برنامه "ساختمان سوسیالیسم" در اتحاد شوروی و کشورهای اقمار آن بود، و طبعاً ریشه شکست جنبش سوسیالیستی بر اساس مارکسیسم - لنینیسم در سراسر دنیا را در خود داشت، به اراده‌گرایی و آرمان - خواهی محدود نمی‌شود. در واقع محدود کردن علت شکست به این گونه عوامل نشانه، خوش بینی و ساده لوحی بیش از حد است. از سوی دیگر، آرمان‌خواهی و اراده‌گرایی فی نفسه بد یا خطرناک نیستند و زندگی جمعی، و به طریق اولی، مبارزه اجتماعی بدون اندازه، مناسب و معقولی از این خصوصیات بی‌معنی است. خطر و ریشه فساد و انحراف آنجاست که تحت تاثیر عوامل دیگری که به ویژگی‌های مارکسیسم - لنینیسم تبدیل شده‌اند، آرمان‌خواهی و اراده‌گرایی ابعادی مبالغه‌آمیز و افراطی به خود بگیرند. از جمله، این ویژگی‌ها، شاید مهم‌ترین آنها، اعتقاد و ایمان مارکسیست - لنینیست‌ها به صحت مطلق نظریات و اعمالشان است، که طبعاً اعتقاد به نادرستی مطلق نظریات و اعمال دیگران را - هر که باشند - دربر دارد. این اعتقاد از یک سو متکی بر حقانیت انگیزه، ابتدایی و هدف‌نهایی آنها (دفاع از محرومان و زحمتکشان و رهایی و پیروزی آنها) و از سوی دیگر، ناشی از "علمی" تلقی کردن روش مبارزاتی و فلسفه و جهان بینی آنهاست. چنین اعتقادی مارکسیست - لنینیست‌ها را لامحاله به سوی جزم‌گرایی و تعصب می‌راند و به تجمع و تشکل آنها خصلتی مذهبی یا فرقه‌ای می‌دهد که از همان بدو تشکیل خود را جدا از مردم و جامعه و برتر از آنها می‌داند و فقط در مقام رهبری (به قول خودشان در مقام "پیشتازی" یا "پیشاهنگی") است که می‌تواند با آنها رابطه برقرار کند.

از همینجاست اهمیت فوق العاده و حتی حالت تقدس آمیز "تشکیلات" در نزد مارکسیست - لنینیستها - سلطه، بی حد و مرز جمع بر فرد، یا به عبارت دیگر، حل شدن فرد در جمع، که "تشکیلات" ("سازمان" یا "حزب") تجلی عینی و مادی آن است، ماشین قهار و کارآمدی می سازد که لامحاله در اختیار فرد یا گروهی که استعداد و تشنگی بیشتری برای کسب و قبضه قدرت دارند قرار خواهد گرفت. چنین دستگاهی نمی تواند هیولاهایی که جنبش سوسیالیستی را در سراسر جهان با سایه سنگین خود تیره و تار کرده اند، در درون خود نپرورد. خطر سلطه، بلامنازع حزب، یعنی کادر رهبری آن، که در بسیاری موارد به دیکتاتوری عنان گسیخته فردی و "کیش شخصیت" منجر می شود، تنها در این نیست که باعث سرکوب و امحاء فیزیکی مخالفان و معترضان می شود، بلکه در این واقعیت نیز نهفته است که دیگران، یعنی طرفداران و توده بی طرف را از حالت فرد انسانی با حقوق و اختیارات شناخته شده، به مهره های ناچیز و بی اراده تقلیل می دهد.

با این همه، تحلیل فرد در جمع مانع از شرکت فعال او در مبارزه برای کسب قدرت و سهیم شدن در آن نیست. عضویت در تشکیلات و احساس تعلق به جمع، به فرد امکان و قدرتی می دهد که در انزوا و جدایی از تشکیلات فاقد آن است. به عبارت دیگر، تشکیلات اگرچه اساساً ابزار رسیدن به قدرت سیاسی تلقی می شود، ولی خود، از همان آغاز، و یاب به اصطلاح از همان هنگامی که اولین هسته سازمانی زده می شود، حامل قدرتی است که از تجمع افراد حاصل شده و می تواند میل و نیاز به قدرت را در افراد تاحدی ارضاء کند. گرایش شدید و سیری ناپذیر به قدرت مبنای یکی دیگر از ویژگیهای مبارزه مارکسیست - لنینیستی یعنی توسل به قهر و خشونت و قاطعیت را تشکیل می دهد. طی تاریخ طولانی این جنبش، اگرچه در دورانها و شرایط متفاوت، تعبیر و تفسیرهای گوناگون و گاه متناقضی از قهر داده شده، بطور کلی، همواره یکی از اصول مبارزاتی شناخته شده و به عنوان معیار اصالت و صحت عمل مورد ستایش قرار گرفته، و در مقابل، شیوه های مبتنی بر مدارا و سازش و اعتدال نکوهش شده و مردود شناخته شده است. مارکسیست - لنینیستها در کاربرد قهر تا آنجا پیش می روند که حتی بعد از پیروزی انقلاب و کسب قدرت سیاسی نیز با شدت هر چه بیشتر به آن ادامه می دهند و تحت نام دیکتاتوری پرولتاریا و ترور انقلابی به سرکوب بی حد و مرز دست می زنند و خفقان مطلق در جامعه برقرار می کنند.

اغلب شنیده ایم که مارکسیست - لنینیستها را به پیروی از شعار ماکیاولیستی "هدف وسیله را توجیه می کند" متهم کرده اند. در واقع گرفتاری به این جاحتم نمی شود. مشکل این است که آنها در جریان فعالیت و مبارزه به چنان جذبه و شیفتگی ای دچار می شوند که اساساً وسیله را جایگزین هدف می کنند.

مجموعه عوامل و خصوصیات از این دست نزد مارکسیست - لنینیست نظام اخلاقی خاصی به وجود می‌آورد که معیارها و ضوابط آن ضرورتاً با اصول و موازینی که عقل سلیم و وجدان متعارف می‌فهمد و می‌پسندد منطبق نیست و اساس آن رانوعی تبیین مکانیکی طبقاتی از امور و پدیده‌های اجتماعی تشکیل می‌دهد. تنها از طریق این نظام اخلاقی است که می‌توان گرایش‌ها و رفتارهای متناقض و استحاله‌های فردی و جمعی درون یک شکل مارکسیست - لنینیستی را توضیح داد، و برای مثال، دریافت که چگونه افرادی که با انگیزه دفاع از محرومان و مظلومان حاضر به انجام هرگونه فداکاری، از قبیل صرف نظر کردن از لذت‌های زندگی و تحمل سختی‌های زندان و شکنجه‌اند، در عین حال، و ظاهراً باز هم به خاطر همان هدفها، و در چارچوب مقتضیات سازمانی، می‌توانند دروغ بگویند، توطئه کنند، دست به خشونت بزنند و حتی مرتکب قتل شوند. و یا معماری سیاه تمفیه‌ها و تسویه حساب‌هایی که عناصر مارکسیست - لنینیست، چه از طریق انشعاب و یا طرد و تحریم و چه با توسل به سرکوب و امحاء فیزیکی، علیه یکدیگر به راه می‌اندازند و طی آن قربانی و قربانی کننده تا آخر قوا و عداوت را رعایت می‌کنند و از توسل به عوامل و مراجع خارج از قلمرو حزب یا جنبش خودداری می‌کنند، تنها با مراجعه به این نظام اخلاقی قابل توضیح است.

محصور ماندن در این نظام اخلاقی، که لاجرم به برتر دانستن آن منجر می‌شود، مارکسیست - لنینیست‌ها را به یک وضعیت فرقه‌ای سوق می‌دهد که نتیجه‌اش انزوای هر چه بیشتر و بحران ارتباط و اعتماد میان آنها و مردم است.

تجربه طولانی و دردناک جنبش سوسیالیستی بر بنیاد مارکسیسم - لنینیسم در میهن ما، که به بهای گزافی برای مردم ما تمام شد، تمامی خصوصیات را که برای این شیوه مبارزه برشمرديم، بویژه در قلمرو اخلاق، در برداشت و کاستی‌ها و نارسائی‌های آن را به وضوح و به کرات و با تنوعات فراوان به نمایش گذاشت. اضافه بر اینها، نیروهای مارکسیست - لنینیست میهن ما گرفتار مشکل دیگری هم بودند که کارنامه آنها را سیاه‌تر کرده است. این مشکل همانا سرسپردگی عملی یا ذهنی به یک قدرت بیگانه (اتحاد شوروی) بوده که به رغم اشکال گوناگون و متضادی که به خود می‌گرفت، نهایتاً نشانه فقدان استقلال و عدم اعتماد به نفس در این نیروها بود، و آثار مرکب‌اری هم که بر جامعه ما برجای گذاشت بر همگان آشکار است.

آخرین فرازمبارزه مارکسیست - لنینیستی در ایران با سال‌های انقلاب هم‌زمان شد، که طی آن چندین سازمان تحت این نام و با اتخاذ برنامه و روش آن، و البته هر یک با تعبیر و برداشت خاص خود، به سرعت پا گرفتند و به صورت وزنه‌های نیرومند و کم و بیش موثری در صحنه سیاسی جامعه ما درآمدند. موفقیت و محبوبیت این سازمان‌ها

در درجه اول ناشی از فضای انقلابی حاکم بر آن سالها و در درجه دوم وجود یک گرایش نیرومند چپ یا سوسیالیستی در جامعه بود که در جستجوی بیان و هیئت مادی خود به این سازمانها روی می آورد. سابقه چشمگیر و قهرمانانه برخی از این سازمانها نیز، که بادرپیش گرفتن شیوه مبارزه مسلحانه در برابر رژیم شاه مبارزه کرده و در آن سالهای سیاهی و سکوت سیاسی درخشی برقآسا داشتند، در محبوبیت آنها در دوران انقلاب تأثیری بسزاداشت. البته باید این نکته را یادآور شد که برخلاف تصور رایج، مبارزه مسلحانه سالهای نیمه اول دهه پنجاه، که گاه از آن به عنوان جنبش نوین کمونیستی ایران یاد می کنند و امتیازش در استقلال و خودجوشی نسبی اش بود، قبل از آغاز حرکت هایی که به انقلاب منجر شد، شکست خورده و خاتمه یافته بود. بدین معنی که از لحاظ فکری و نظری به بن بست رسیده و از لحاظ مادی و سازمانی نیز ساواک چیز قابل توجهی از آن بر جای نگذاشته بود. منتها آغاز مبارزات دموکراتیک و گسترش حرکت های توده ای و سرانجام ایجاد جو انقلابی، علاقه و توجه عمومی را به سوی جنبش مسلحانه جلب کرد و زمینه تجدید حیات برای آن فراهم کرد که خود در ایجاد نقش داشت.

در هر حال، مجموعه نیروهای مارکسیست - لنینیست (که عناصر همان "جنبش نوین کمونیستی" نیز اندک رگه خودجوش و مستقل خود را به سرعت رها کرده و به سبک نهاد را آمده بودند) این همه را در نیافتند و موفقیت و پیشرفت خود را به حساب محتوا و برنامه سیاسی و حقانیت و صحت مواضع خود گذاشتند. این برآورد نادرست، از یک سو، و طبعاً گرفتار شدن در چنبره اسلوبها و روشهای سنتی مارکسیسم - لنینیسم از سوی دیگر، باعث شد که این نیروها از واقعیات و مقتضیات اجتماعی بی خبر بمانند و در نهایت با همان سرعتی که اوج گرفته بودند، سقوط کنند.

در برآورد نقش و تأثیر نهایی سازمانهای مارکسیست - لنینیست در جریان انقلاب ایران به این حقیقت تلخ و دردناک می رسیم که برخی از این سازمانها تنها به آرمان اصلی انقلاب، یعنی استقرار آزادی و دموکراسی کمکی نکردند، بلکه به علت پیروی کورکورانه از دستورالعملها و سرمشقهای کتابی و وارداتی و بیابان علت اصرار بر منطقی کردن خود بر خطوط و رهنمودهای آنچه خود جنبش جهانی طبقه کارگر می نامیدند، و عملاً چیزی نبود مگر سیاستها و خواسته های دولت شوروی، هدف اصلی انقلاب را مبارزه ضد امپریالیستی و ضد سرمایه داری اعلام کردند. و بدین ترتیب تمام نیروی ذهنی و مادی خود را در خدمت استقرار و تحکیم استبداد آخوندی قرار دادند. چرا که برای خیمین و اعوان و انصارش، که می دانستند ابزار مذهب برای رسیدن به تمام هدفهایشان کافی نیست، هیچ بهانه ای موجه تر از مبارزه با آمریکا و هیچ پوششی پرجاذبه تر از در هم پاشیدن سرمایه داری سست بنیاد آن روز نبود، به این طریق اینان می توانستند آرمان آزادی

و دموکراسی را تحت الشعاع قراردهند و زمینه را برای سلطه، مطلق خودآ ماده کنند.

تاثیر برخی نیروهای مارکسیست - لنینیست به کمک به انحراف شعارهای انقلاب و سلطه، استبدادی آخوندها محدود نشد و جنبه‌های ذهنی و اخلاقی انقلاب را نیز در برگرفت: تبدیل قاطعیت و افراط به معیار سنجش حقانیت و اصالت نیروها، مجاز شمردن هرگونه روش و وسیله‌ای برای کسب قدرت، و بویژه رواج قهر و خشونت‌های غیر لازم، از جمله بدآ موزیهایی است که مارکسیست - لنینیست‌ها در آن سهم انکار - ناپذیری داشتند هرچند که سرانجام خود نیز قربانی همین راه و روش‌ها شدند. اما نادرست است اگر شکست نیروهای مارکسیست - لنینیست را یکسره به حساب رژیم اسلامی بگذاریم. حقیقت این است که اگر سرکوب و حشانه، رژیم این نیروها را از لحاظ مادی نابود کرد، بر باد رفتن اعتبار و حیثیت آنها، نیتجه سیاستها و اعمال خودشان بود.

شرف و وجدان انسانی و نیز عقل سلیم حکم می‌کرد که در فردای شکست، مسئولان و سرکردگان این سازمانها، بامشاهده، فاجعه‌ای که به بار آورده بودند، به خود آیند، و حداقل، همچون صاحب حرفه‌ای که در کار خود مرتکب اشتباهات مکرر شده و از این راه صدمه‌های جبران ناپذیری به مردم وارد کرده، از مردم پوزش بخواهند و دکان خود را تخته کنند و به کار دیگری روی آورند. در واقع، یکی دوتا از این سازمانها نیز با دریافت مسئولیت عظیم خود، تا مرز تعطیل موقت و اعلام، هر چند احتیاط آمیز، اشتباهات خود پیش رفتند. اما مجموعه رفتارها و روشهایی که ما بدان اخلاق سیاسی لنینی نام می‌گذاریم، این نوع واکنش را غیر ممکن می‌کرد، و برعکس آنها را واداشت تا باز هم بساط ورشکسته، خود را اینجا و آنجا پنهان کنند، و برای حفظ موجودیت خود به هر ملجاء و مرجعی روی آورند. و اخیراً نیز شاهد آنیم که یکی از این نوع سازمانهای "مارکسیست - لنینیست" که در خدمت و خوشرقصی برای حکومت اسلامی تاجاسوسی و خیانت پیش رفت، اکنون برای به چنگ آوردن لقمه‌ای از قدرت، شادمانه اعلام می - کند که آ ماده است با پس مانده رژیم سلطنتی نیز وارد معامله شود.

بررسی و بیان ریشه‌های ضعف و انحراف و سرانجام شکست مارکسیسم - لنینیسم، که به عنوان یک تسویه حساب اساسی از وظایف نسل کنونی است، به هیچوجه نباید مانع دریافت و اعلام این حقیقت شود که صمیمی‌ترین و فداکارترین مدافعان رنج‌دیدگان و زحمتکش و مصمم‌ترین و جدی‌ترین مبارزان علیه نظام سرمایه‌داری را می‌باید هم در میان سازمانهای مارکسیست - لنینیست جستجو کرد. اگرچه این سازمانها، بویژه حکومت‌هایی که از آن برآمدند، انبوه فرصت طلبان و قدرت طلبان را در دور خود گرد آوردند، از افراد پاک‌باخته و صدیقی که دل در گرو آرمان سوسیالیسم نهاده بودند

و رستگاری، یا معنای زندگی خود را در سعادت کسانی می‌دیدند که سعادت از ایشان ربوده شده است، خالی نبودند. تکیه بر خصلت قهرآمیز و آشتی ناپذیری مبارزه، ضد سرمایه‌داری، اگرچه چنانکه گفتیم، خواه ناخواه، هنر نیروی سیاسی را به ماشین قدرت و تروری تبدیل می‌کند که دیگر حد و مرزی برای خود قائل نیست، در عین حال نشان دهنده، عزم راسخ و خالی از ترس و ملاحظه برای از میان برداشتن نظام طبقاتی سرمایه‌داری است. به جرات می‌توان گفت که افراط در اصالت دادن به قهر و قاطعیت و معیار قراردادن آن به عنوان شرط صحت و موفقیت مبارزه، واکنشی است در برابر تعلل و وضع‌فحایی که بر اثر پیش گرفتن سیاست تحمل و سازش در برابر سرمایه‌داری به وجود می‌آید. نتیجه، بیش از یک قرن جنبش سوسیال دموکراسی شاهد این مدعا است. و باید این اعتبار را برای مارکسیست - لنینیست‌ها و رهبران لنین قائل بود که از همان آغاز این نتیجه را پیش بینی کرده بودند.

اگر جنبش مارکسیست - لنینیستی در مبارزه، رودر رو و قهرآمیز با نظام سرمایه‌داری بود که از آن شکست خورد، جنبش سوسیال دموکراسی با انتخاب راه ملایمت و مدارا به همان نتیجه رسید. هر چند در این میان نمی‌توان و نباید بهای سنگینی را که مارکسیست - لنینیست‌ها به حساب نسل‌های قرن بیستم کشورهای سراسر جهان پرداختند، فراموش کرد.

اکنون به پرسشی که در آغاز این مقاله طرح کردیم، باز می‌گردیم: آیا می‌توان از آنچه در اتحاد شوروی و کشورهای اروپای شرقی رخ داده خوشحال بود؟ پاسخ به این پرسش طبعاً به این بستگی دارد که در برابر این رخ داده‌ها چه موضعی را اختیار می‌کنیم. جهان غرب و نظام سرمایه‌داری طبعاً از در هم ریختن "رژیم‌های توتالیتار" از شادی در پوست نمی‌گنجد و از فکرای که اینک می‌تواند بدون دغدغه "اردوگاه سوسیالیسم" را به عرصه، تاخت و تاز سرمایه تبدیل کند و بدین ترتیب بروسعت قلمرو توتالیتاریسم پول بیفزاید، بادش گرد می‌شکند. در مقابل، رهروان و هواداران آرمان سوسیالیسم نیز نباید از در هم شکستن مارکسیسم - لنینیسم یکسره دلشکسته و مایوس باشند. چرا که این دستگاه ایدئولوژیک، اگرچه به عنوان کاخ امیدها و آرزوهای توده‌های میلیونی رنجبران و زحمتکشان و محرومان سراسر جهان طراحی شده بود، در عمل به صورت قلعه، سهمناکی برای به بند کشیدن و تباہ کردن شریفترین انگیزه‌ها و والاترین هدفها، یعنی محو استثمار انسان از انسان و تحقق آزادی در مفهوم جامع آن، درآمد.

فروریختن این قلعه را می‌توان طلوع، آغاز عصر نوینی دانست. عصری که در آن ما برهنه‌تر و بی‌پناه‌تر، اما آزادتر و آگاه‌تر، در برابر توتالیتاریسم پول، این مجهز-ترین و کارآمدترین رژیم‌های توتالیتار، ایستاده‌ایم. آینده نشان خواهد داد که بشریت در این نبرد نابرابر چگونه آرایشی خواهد پذیرفت.

ساعت هفت صبح است. طبق عادت، جمیله از همه زودتر از خواب برخاسته و صبحانه را آماده کرده است. هر کدام از ما موظف شده ایم، به محض برخاستن رختخوابمان را جمع کنیم تا جای حرکت باز شود. این قانون بی چون و چرای جمیله است و باید آنرا رعایت کرد. رختخوابم را جمع می‌کنم و روی رختخوابهای دیگری می‌گذارم و به طرف دستشویی می‌روم. آنجا پُراست. کنار در ورودی به جرز باریکی که آشپزخانه را از اتاقمان جدا می‌کند تکیه می‌دهم و منتظر می‌مانم. صدای یکنواخت کتری که روی شعله، کم اجاق ویز-ویز می‌کند، به گوش می‌رسد و بخار کم جانی از شکاف بین دهانه آن و قوری بیرون می‌زند و قطره‌های آب از جدار شکم دار قوری به پائین سرازیر است. شبنم، دختر کوچکم با چشمان گشاد و نگاه ثابت در رختخوابش نشسته است و قادر نیست از چنگ رخوت بیرون بیاید. با قوز انگشت چند بار به درد دستشویی می‌زنم. پروین از درون دستشویی جواب می‌دهد: "... یه خورده باید صبر کنین بابا... من همین الان او دم تو..." دوباره به جرز آشپز-خانه تکیه می‌دهم و فکر می‌کنم که اتاقمان خیلی کوچک است. به صدای در ورودی بر می‌گردم و به جمیله که بایک پاکت نان وارد می‌شود سلام می‌کنم. زیر لبی جواب سلامم را می‌دهد. می‌فهمم که هنوز از قضیه شب گذشته دلخور است. بعد از هر دعوا، تایکی دوروز دل-خوری نشان می‌دهد و این روزها مدام دلخور است، چون تقریباً هر روز مسئله‌ای برای دعوا کردن پیدایم شود. باید راهی برای این مسایل وجود داشته باشد. ادامه این وضع همه ما را کلافه کرده است.

جمیله به شبنم می‌گوید: "پاشود خترم. مدرست دیر می‌شه..." شبنم پنجه‌های دست‌هایش را باز می‌کند. بازوان خود را به هوای برد و خمیازه می‌کشد. بازوهایش نازک است. می‌روم او را می‌بوسم. می‌خندد و گردنم را بغل می‌کند و نگه‌میدارد و می‌گوید: "منو دوس داری، بابا؟" می‌گویم: "معلومه بابا جون." به مادرش نگاه می‌کند و می‌گوید: "دیدی، بابا منو دوس داره..." حرف بچه مرا به فکر فرو می‌برد. می‌خواهم

بلند شوم، ولی اوبه من آویزان است. درچنین حالتی نمی‌توان به آنچه آدم رانگران می‌کند، فکرکرد. می‌گویم: "بابارو ول کن بذار بلند شه. توهم بلند شو مدرسه ت دیر نشه." همراه من بلند می‌شود و رختخوابش را با فاصله جمع می‌کند. پروین ازدستشویی بیرون آمده است. صورتش تازه و جوان است. متوجه می‌شوم که حسابی به یسک زن تبدیل شده است. لبخند تعجب آمیزی به لبانم می‌نشیند و قبل از آنکه به سوی دست - شویی بروم، جمیله که مواظب همه حرکات من است می‌گوید: "بذار اول شینم بره. دیرش می‌شه." کنار می‌کشم تا شینم مثل ملکه‌ها، با ناز و ادا، بدن نازکش را در پیراهن خواب بلند و سبک تاب بدهد و به دستشویی بروم و می‌فهمم که جمیله می‌خواهد مرا آنجا نگاهدارد تا چیزی را بگوید. عادتش را درچنین مواقعی می‌دانم. بدون نگاه کردن به من می‌گوید: "امروز می‌ری سوسیال آم‌ت،* بدی این روقه، شینم رو مهربزنن؟" می‌پرسم "وقه، چی‌رو؟" جوابم را فوراً نمی‌دهد. با مکتی عمدی می‌رود و از کم‌دور قفای رامی‌آورد و به دستم می‌دهد. روی آن جدولی رسم شده و بالا و پائینش به آلمانی چیزهایی نوشته‌اند.

می‌پرسم: "این روقه مربوط به چیه؟" پروین به جای مادرش - که خود را با سفره و وسایل صبحانه سرگرم می‌کند - جواب می‌دهد: "مال مدرسه شینمه. مال نوشت افزار و این چیزاست. باید ببرین "سوسیال آم‌ت"، بدین مهربزنن، شینم برگردونه مدرسه - شون که پول نگیرن. تاریخشم داره می‌گذره. فردا آخرین روز مهلتشه." بعد با انگشت به تاریخی در وسط روقه اشاره می‌کند. کاغذ از اشاره انگشت پروین در دستم می‌لرزد. می‌بینم چنان این جمله‌ها را پشت سرهم گفت که انگار قبلاً چند بار تمرین کرده است. احساس می‌کنم بین مادر و دختر سروسری هست. حتی لحن حرف زدن اوبا من شبیه مادرش شده است. از جمیله می‌پرسم: "پس چرا قبلاً اینوندا دی که ببرم. چرا همه چیز باید روز آخرش انجام بشه؟" جمیله با ترش رویی و بدون نگاه کردن به من می‌گوید: "همه چیز رو باید به تو اطلاع داد. خودت می‌دونی که وقتی بچه مدرسه می‌ره قلم و کاغذ لازم داره. اصلاً پرسیدی که قلم و کاغذ داره، نداره؟" هوارا با تحمل و حق به جانب فرومی‌برم و با صدای بیرون می‌دهم. می‌گویم: "بهر حال این روقه چند روزه که اومده، درسته؟ حالا من از کجا همین امروزی یکی رو گیر بیارم که باهاش برم اونجا، خوبه خودت می‌دونی که از چند روز قبل باید به ده تالتماس کرد تا یک شون وقت کنه، حوصله کنه، از من خوشش بیاد و بیاد ترجمه کنه." می‌گوید: "کسی رونمی‌خواد. حرف زدن لازم نداره. روقه رو ببر بذار جلوشون، اونسام می‌فهمن، مهر می‌زنن، می‌آری." پروین می‌گوید: "دفعه قبل م روقه، مدرسه، منو خودتون تنهابر دین و دادین تائید کردن."*

چپ چپ به اونگاه می‌کنم و رویم را برمی‌گردانم. از پنجره می‌بینم که آن پا ئین مردی الکلی تلوتلو خوران در پیاده‌رو پیش می‌رود و سگش بدون اعتنا به او به بوکردن آشغالها مشغول است. به پروین می‌گویم: "بردار، رویه تیکه کاغذ به آلمانی بنویس، لطفاً این ورقه را تائید کنید، بده من." پروین نگاهی به مادرش می‌اندازد و مشغول نوشتن می‌شود.

بعد از صبحانه از خانه بیرون می‌آیم. بچه‌ها قبل از من رفته‌اند و جمیله تنهاست. کاغذی را که پروین نوشته تا می‌کنم و در جیب شلوارم می‌گذارم و فکر می‌کنم که این وضع، این زندگی چهار نفره در یک اتاق کوچک همه ما را درهم ریخته است. تصمیم می‌گیرم با جمیله حرف بزنم. باید به او بگویم که این وضع تقصیر من نیست. نمی‌دانم چه انتظاری از من دارد. بدبختیها کم نیست. بعد از ظهر باید سری به حسین توفیقی بزنم. کمال را هم باید ببینم. لازم است مرتب به سراغ بچه‌ها بروم. آشناها که زیاد بشوند کارها راحت تر پیش می‌رود. حالا وقتی به آنها می‌گویم برای ترجمه دنبالم بیایند کمی این پا و آن پامی‌کنند، کمی فکر می‌کنند و نمی‌فهمند که من می‌فهمم، دارند دنبال بهانه می‌گردند. حیف که نمی‌شود روراست به آنها گفت که این فکر کردنهایتان آدم را عذاب می‌دهد. وقتی تلفن می‌زنم، قبل از هر چیز، حتی قبل از حال و احوال، فوراً گلایه را شروع می‌کنند که چرا کم تلفن می‌زنم و به این ترتیب خجالت می‌کشم احتیاجم را در میان بگذارم و بخواهم دنبالم بیایند. تعجب از این است که چرا آنها به من تلفن نمی‌زنند. در واقع می‌فهمم که من حق ندارم از آنها چنین گلایه‌ای بکنم. رابطه‌ای نابرابر بین من و آنها به وجود آمده است. کسی که محتاج است حق هم ندارد و باید به خیلی چیزها تن بدهد. دستی به آرامی بر شانه‌ام قرار می‌گیرد و مرا از فکر بیرون می‌آورد. فرزانه است. کنارم ایستاده و به رویم لبخند می‌زند. از دیدنش خوشحال می‌شوم. می‌پرسم: "چطوری؟" با خرسندی دماغش را بالا می‌کشد و می‌گوید که خوب است. وضعیتشان جور است و مشکلی ندارند. می‌خواهد با شوهرش به آمریکا برود و آنجا زندگی کند. اگر من جای آنها بودم و آنقدر که آنها آلمانی بلدند، بلد بودم، هرگز از اینجا جُم نمی‌خوردم. هر دو کار می‌کنند. معلوم نیست دیگر دنبال چه می‌گردند. این کارشان به نظرم تنوع طلبی است و لسی عقیده‌ام را به آنها نگفته‌ام. دولایه، تاشده، کاغذی را که پروین برایم نوشته در جیبم، میان دو انگشت به هم می‌مالم و تردید دارم از فرزانه بپرسم که آیا دارد به سرکار می‌رود یا نه. ظاهراً وقت رفتن به سرکار گذشته است. حرفی نمی‌زنم. می‌گویم، خودم سر و ته قضیه را طوری هم خواهم آورد، فقط مشکلم با زن بد اخلاقی است که مسئول ما در "سوسیال آم" است. در برابرش همیشه لال و بی‌دفاعم. حتی وقتی يك مترجم همراه دارم باز اعصابم را درهم می‌ریزد. وقتی جلوی میزش می‌ایستم چنان نگاهم می‌کند که انگار شخصاً مخارج ما را می‌پردازد. با اینکه می‌داند آلمانی بلد نیستم آنقدر حرف می‌زند و غرغر

می‌کنده از رفتن به آنجا بیزارم. نمی‌دانم آیا تو همین هم می‌کند یا نه. برای جواب دادن به او هم که شده باید زبان آلمانی را یاد بگیرم و مطمئنم که روزی این کار را خواهم کرد. جمیله می‌گوید که من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم یک زبان خارجی را یاد بگیرم. من معتقدم که این طور نیست. این زبان واقعاً سخت است. همه می‌گویند که زبان آلمانی سخت است. لغت‌هایش در مغزم نمی‌ماند. چند روز که زور می‌زنم مایوس می‌شوم و ولش می‌کنم.

فرزانه می‌پرسد: "هنوز از دادگاه پناهندگیتون خبری نیست؟" می‌گویم: "نه، هنوز نه." می‌گوید: "خیلی عجیبه، الان یکسال و نیمه که هنوز شما هارون خواستن." دو باره با خود می‌گوید: "عجیبه" و به فکر فرو می‌رود. انگار در سکوت چند بار کلمه "عجیب" را زیر دندان می‌جوید و بدون آنکه مرا ببیند به من خیره می‌شود. وقتی از حیرتی که ناگهان به آن دچار شده بیرون می‌آید و می‌گوید: "وکیل‌تون چی می‌گه؟" "...." می‌گه، هر وقت کاغذ دادگاه بیاد برامون می‌فرسته...." "خب برو پیشش بگو به سؤالی، چیزی از دادگاه بکنه." می‌گویم: "باشه. می‌رم." می‌گوید: "اما شما ها منتظر دادگاه نشین ممکنه حالا حالا طول بکشه. زبان آلمانی رو پیش خودتون بخونین. بدون زبان کار-تون همیشه لنگه." می‌گویم: "آره.... داریم می‌خونیم." می‌گوید: "خوبه!" بعد لبخند می‌زند. حالت آدم‌هایی را دارد که از مشکلات دیگران اصلاً خبری ندارد. یادش می‌افتد که بگوید: "مرتضی دیروز چند بار تلفن زد. می‌خواست باهاش صحبت کنه اما نبود." برایش توضیح می‌دهم که روز گذشته راتاً خربش پیش چند تا از بچه‌ها بوده‌ام و قول می‌دهم که عصر سری به آنها بزنم و نمی‌پرسم که مرتضی با من چه کار داشته است. در ایستگاه بعدی وقتی اتوبوس نکه می‌دارد، قبل از آنکه فرزانه خدا حافظی کند، از حرکت و نگاهش می‌فهمم می‌خواهد پیاده شود. او همراه عده‌ای پیاده می‌شود. اتوبوس تقریباً خالی شده است. نگاهی به آدم‌های اندازم. به یادمی‌آورم، پیرزنی که نزدیک ما ایستاده بود، در طول صحبت دوفری من و فرزانه، چندین بار با سماجت به مانگاه کرده است. مدتی به او که اکنون نشسته است چشم می‌دوزم. رویش را برگردانده است. آفتاب به درون اتوبوس می‌تابد و هنوز چیزی از روز نگذشته هوا گرم شده است. بیشتر مردم لباس‌های روشن و شاد به تن دارند. چشم بی اختیار بر چهره، زیبایی دختری که لباسی اندک به تن دارد متمرکز می‌شود. زود به خود می‌آیم و نگاهم را از او می‌گیرم. اما موهای سنگین و صافش که انگار از جنس طلاست در ذهنم حك می‌شود. می‌گویم، بعضی از اینها واقعاً خوشگلند.

زمانی که در پیاده روبه سوی "سوسیال آم" می‌روم تصویر تمام قدم را در شیشه، ویتترین یک مغازه می‌بینم و از آن رو بر می‌گردانم. دوست ندارم آن موجودی را که چاق و پیر شده و مانند آدم‌های الکلی خموده به نظر می‌آید نگاه کنم. آدم همیشه از خودش تصویر

دیگری در ذهن دارد • ولی آن هیکل بیریخت و عجیب، آن واقعیت بیرحم، مرا می - ترساند • آنچه که هستم برایم خیلی نا آشنا و غریب است • وقتی به خودم فکر می‌کنم انگار به يك آدم دیگر فکر کرده‌ام • گاهی که مستم و در آینه به چهره سفیدم خیره می‌شوم ، می‌پرسم، واقعاً من این هستم • اصلاً آینه چیز جالبی نیست • آینه مثل سکوت عظیم و حیرت انگیز غروب کوهستانهاست • آینه مثل باد درگندمزارهای شب لرزه‌آور است • جایی در این دنیا است که عمیق و تنهاست • درون آن چشم برخورد می‌بندم تا آن تصویر بی‌ترحم را در پشت پلکها له کنم و به دور اندازم •

باسری پراز فکر، که فکر مانند شعاعهای مویی از آن بیرون می‌تراود وارد " سوسپال آم " می‌شوم • آدمهای زیادی اینجا در رفت و آمدند و کسی به کسی نگاه نمی‌کند • سقف راهروها بلند و دیوارها گچی و کلفت است و تا کمر به رنگ روغن خاکستری آلوده شده است • بیشتر شبیه يك درمانگاه سرپائی است تا يك اداره • اجتماعی در يك کشور اروپایی • با آدمهایی که چون بیماران درهم می‌لوندن تصویر بهتری از اینجا ندارم • هر جاکه مربوط به این طور کارهاست غالباً ساختمان قدیمی دارد و احساس مطبوعی در مراجعین به وجود نمی‌آورد • اغلب آنهايي که در اینجا هستند، خارجینند • آلمانیها از نوع بد بختهايش به اینجا می‌آیند، بیکاره‌ها، علیلها، الکلیها، موجودات کثیفی که موهایشان مثل تخته به هم چسبیده است • همیشه می‌گویم که من با آنها فرق دارم • ولی حضور مداوم میان آنها مرا به وحشت انداخته است • زمانی که در اردوگاه پناهندگان بودیم نیز، حضور سیلانیهای نیمه سیاه، هندیها، آفریقائیها، ایرانیها، لهستانیها، چکها و خلیلیهای دیگر مرا به وحشت می‌انداخت • آنها در همه جا حضور داشتند، در آشپزخانه، عمومی، در حمام عمومی، در دستشویی عمومی و در راهروهای تنگ و کثیفی که بوی بد می‌داد • حضورشان همیشه مثل يك خطر و نگرانی به نظر می‌آمد • بودن میان مردم پریشانی که زندگی حریص و رنجورشان کرده است مایوس کننده بود • گاهی می‌گفتم، نکند این آدمهای عجیب یکشب مست و از خود بیخود به اتاق ما بریزند • دختر بزرگم همیشه همراه مادرش به دستشویی و حمام می‌رفت و شبها در اتاق را، از توقفل می‌کرد و می‌روندلی را پشت آن قرار می‌داد و بین مامی خوابید • وقتی به آن روزها فکر می‌کنم انگار از يك چاه عمیق و غمناک بیرون می‌خزم •

سیگارم را که خاموش به نظر می‌رسد با چند يك محکم به دود کردن وامی‌دارم و می‌روم در نوبت می‌ایستم • خوشبختانه سه نفر بیشتر در صف نیستند • اما زنی درشت هیکل، با پیراهنی سراسری ویر و پیمان و پستانهایی چون مشک آب، مانند غازی سنگین بالنگر پیش می‌آید و اول صف می‌ایستد • دیگران اعتراض می‌کنند و او کارت مخصوص آدمهای عللیل را که از قبل در کف دست آماده نگه داشته است نشان می‌دهد • روبروی ما، کنار در يك اتاق دیگر صف خیلی طولانی است • خوشحالم که نام خانوادگیم با حرفی که مربوط به

آن اتاق است شروع نمی‌شود. نفرکنار دست من دستباهش را در جیب فرو برده و سرش پائین است و لبهایش را از درون می‌مکد. سیگاری تعارفش می‌کنم. ولی اصلاً متوجه نمی‌شود.

کارم بدون درگیری و معطلی زیاد انجام می‌گیرد. خوشحال بیرون می‌آیم. از اینکه بدون کمک دیگران کارم را انجام داده‌ام راضیم. این موفقیت کوچک به و جدم می‌آورد. بیرون، در یک محوطه باز، تحت تاثیر میز و صندلیهای سفید رنگ یک رستوران، زیر سایه درختانی با برگ سبز و روشن می‌نشینم و یک آبجو سفارش می‌دهم. مردم قیافه‌های شاد دارند و با آدمهای محیط بسته و پراز دود فرق می‌کنند. در این فضای سالم و آفتابی به خودم امیدوار شده‌ام. خیابان شلوغی که جلویم قرار دارد محل خرید عمومی است و ماشین از آن عبور نمی‌کند و تمام سطح آنرا دهک‌های سرپایی خور دنی و آشامیدنی پر کرده است و مردم لا بلای آنها در حرکتند. پائینتر، برجکهای سفید یک کلیسای بزرگ که مانند ستونهای غارهای آهکی پراز نقش است از میان برگهای درختان پیداست. جرعهای آبجوی نوشم و لبهایم را می‌لیسم و از موسیقی لذت می‌برم. چند جوان شیلیایی ترانه‌ای را از آنور دریاها می‌خوانند و موهای سنگین و سیاهشان را همراه موزیک تاب می‌دهند. زیلوهای پرنقشی که به دوش دارند، آنها را شبیه چوپانها کرده است. در موسیقی آنها ریتم و حالت زیبایی نهفته است که بدون درک کلمات می‌توان از ترانه لذت برد. به نظر می‌رسد آلمانیه‌ها هم از موسیقی آنها خوششان می‌آید. نمی‌دانم آیا موسیقی ما هم می‌تواند برای آنها چنین حالتی داشته باشد؟ این موضوع در این لحظه برایم چندان مهم نیست. احساس کرده‌ام که زندگی خوب است. سرم اندکی از آبجویی که دو مارک ونیم باید برایش پول بپردازم گرم شده است. از این جور مستیها خوشم می‌آید. نوعی غم، نوعی حقیقه‌جانی به من دست داده است. حق خود می‌دانم که به تنهایی لذت هم ببرم. حساب می‌کنم می‌بینم تا بعد از ظهر که با چقه‌ها قرار دارم وقت زیادی در پیش است. می‌توانم به منزا* بروم و نه‌ار را در آنجا بخورم. از ذهنم می‌گذرد که جمیله در خانه تنهاست ولی می‌گویم به "منزا" می‌روم. به این ترتیب می‌توانم خیلی از بچه‌ها را ببینم. بعد از ظهر هم با حسین و کمال قرار دارم و عصر را برای صحبت با مرتضی می‌گذارم. هنوز هم نمی‌دانم بامن چه کار دارد. به ساعت نگاه می‌کنم. ده ونیم صبح است. برای رفتن به "منزا" هم زود است. تصمیم می‌گیرم باز هم همانجا بنشینم و یک آبجو دیگر بنوشم. می‌خواهم زمان را بپرکنم و چهره، جمیله را که در ذهنم شکل می‌گیرد پس می‌زنم. ولی صورتش آرام آرام از ته تاریکیها پیش می‌آید. نگاهش سرزنش با راست. نمی‌خواهم اسیر آن حالت بشوم اما از جایم برخاسته‌ام. پیشخدمت رستوران مرا از دور می‌بیند و اشاره می‌کند که خواهد آمد.

صبر نمی‌کنم. می‌روم و سه مارک کف دستش می‌گذارم و بدون آنکه خودم تممیم گرفته باشم به سوی خانه به راه می‌افتم.

در راه پله‌ها به پیرزنی بر می‌خورم که از عجله‌ام دریا لارفتن وین هین کردندم، تعجب مخصوص پیرزنهای اروپایی را نشان می‌دهد. به سرعت از کنارش می‌گذرم و در پاگرد بعدی از شکاف بین نرده‌های بینم که هنوز ایستاده و به بالا نگاه می‌کند. برای اولین بار نسبت به این طور کنج‌گاو یا اعتنائی ندارم. به صدای تخته‌های پله‌ها هم که رنگشان رفته توجه نمی‌کنم. هر وقت با شبنم از این پله‌ها پائین می‌رویم، او جلوتر از همه، ما، با بی‌باکیش از زوایه، تند و مثلثی شکل پله‌های پر دو دلم را می‌لرزاند. جلوی در لحظه‌ای صبر می‌کنم و نفس نفس می‌زنم. حرف‌هایی را که در راه آماده کرده‌ام مرور می‌کنم. قصد دارم حسابی با جمیله صحبت کنم. با اینکه کلید دارم ولی ترجیح می‌دهم زنگ بزنم. این وقت روز جمیله زود در راه باز می‌کند. زنگ در برایش حادثه است. چه کسی ممکن است صبح‌ها به سراغ ما بیاید. حتی امکان دارد نگران شود. مهم نیست. می‌بیند که به فکرش بوده‌ام. قصد دارم جدی حرف بزنم. اول با عشق و محبت و بعد که قبول کرد من هم حق دارم، با منطق. دیگر دعوا و مرافعه موقوف. چند بار روی کلمه منطق تاکید می‌کنم و همراه آن انگشتها را در مشت فشار می‌دهم. راهش همین است. اگر تا به حال غفلت کرده‌ام مهم نیست. می‌شود همه چیز را جبران کرد. بعد هم که با او حرف زد، می‌روم به کارهایم می‌روم.

کسی در راه باز نمی‌کند. باز زنگ می‌زنم. عجیب است. از تصور اینکه جمیله در خانه نیست سرگردان می‌شوم و افکارم همچون کبوترانی که سنگی به میانشان بیفتد می‌پزند. اتاق کوچکمان را به شکل خالی و بی‌پرده‌ای در نظر مجسم می‌کنم. قبل از آنکه بادوانگشت کلیدم را از جیب پول خرد بیرون بکشم، به آرامی پوسته‌ای از لبم را با دندان می‌کنم و بار دیگر با دست چپ و با ناامیدی زنگ می‌زنم. در مقابل فقط صدای آخرین قدم‌های سنگین و باطمینان، پیرزن را از پائین پله‌های منوم که از ساختمان خارج می‌شود و در راه می‌بندد. در سکوت سنگینی که راه پله‌ها را دربر می‌گیرد کلید را در قفل می‌چرخانم. صدای چرخش دنده‌های ریز و آلوده به روغن قفل نافذتر از همیشه به گوش می‌رسد. انگار دارم مثل يك دزد وارد خانه خودم می‌شوم. سکوت این خانه، قدیمی در این ساعت روز که حتی صدای شستن و روبیدن هم پایان گرفته، مثل تار و پودی نامریی است و به شعر شباهت دارد و مرا به یاد کودکی می‌اندازد. یاد زمانی که مادرم نبود و من در تنهایی بوی اتاق جاروشده، بوی هوای تازه‌ای که از پنجره‌های آمدوبوی ملاقه‌های شسته شده با مابون را احساس می‌کردم.

اتاق مرتب و خالی و پنجره باز است. همه طرف‌ها شسته شده و روی دستشویی فلزی و براق تلنبار است. به روتختی صاف و مرتبی نگاه می‌کنم که پیداست چندین و چند بار

بر آن دست کشیده شده تا کاملاً صاف شود • همه چیز درست سر جای خود قرار دارد و نظم، بدون حضور جمیله به چشم می خورد • حتی جایی که بچه ها موقع غذا خوردن و مشق نوشتن می نشینند کاملاً مشخص است • جای من و جمیله در طرف دیگر است • حدس می زنم که جمیله به خرید رفته باشد • منتظر او خواهم ماند • کتری را آب می کنم و رووی اجاق می گذارم • بعد چای را دم می کنم • به دستشویی می روم و موها را شانه می زنم • جلوی آئینه همه، حالت هایی را که ممکن است جمیله را راضی کند، به چهره ام می دهم • خیلی وقت است او را عاشقانه نگاه نکرده ام • یاد زمانی می افتم که عاشق او شده بودم و احساس می - کنم چقدر از آن زمان دورم • از طبقه، چهارم که کمدهای پر از لباس و میز تحریر و میز آرایش و میز نشیمن و انتظار می کشم • ششم دوست ندارد روی تخت او بنشینیم • ولی ما می نشینیم • مهم این است که وقتی او از مدرسه بر می گردد تختش مرتب و تمیز باشد • این کار را جمیله خواهد کرد • او ششم را عین خودش بار می آورد • پروین هم عین اوست • هیچکدامشان به من نرفته اند • امروز دیدم که پروین بزرگ شده است • پیشترها به دعاهای مایی توجه بود • ولی حالا بزرگ شده است و از آن عذاب می کشد • چه می شود کرد • اتاق دیگری که نداریم که به آن برویم و دعوا کنیم • مجبوریم جلوی اوفش و بدو بپیراهن ها را بپوشیم • اوایل می رفتیم در راه پله با هم حرف می زدیم • ولی وقتی تحملمان تمام شد جلوی پروین و جلوی ششم با هم دعوا می کنیم • آنها مجبورند با واقعیت ها روبه رو شوند • دعوا چیزی است که همیشه پیش خواهد آمد • اما بدیش این است که وقتی جمیله جلوی بچه ها گریه می کند، آنها می روند و او را بغل می کنند و چنان نگاه تلخی به من می اندازند که انگار مردی بیگانه و خطرناکم • اینجاست که این اتاق، دیگر اتاق کودکی من نیست • چیزی از آن، با اتاق آن زمانها فرق کرده است • دیوارهایش ابرآلوده و تاریکند و بچه ها سردشان می شود • صدایی می شنوم • اول فکر می کنم جمیله آمده است • ولی او نیامده است تا مرا از این مایخولیا بیرون بکشد • صدای دستشویی می آید • مثل بچه ها می ترسم • ممکن نیست کسی آنجا باشد • آیا جمیله در این مدت خودش را آنجا، پشت پرده، دوش پنهان کرده است؟ با تردید بر می خیزم و پیش می روم • دستگیره، فلزی و سرد را می چرخانم و در را باز می کنم • جمیله آنجا نیست • ولی او آنجا است • کسی که همیشه از دیدنش به وحشت افتاده ام آنجا است • آن تصویر بی طرح و مودی • با موهایی که مثل تخته به هم چسبیده است و بالبخند ترس آوری که بر لب دارد •

سرگرمی

بهرام حیدری

توی پستودراز کشیده‌ام و سرم روی دوپتوی لوله شده‌است. تخم چشمهایم تیر می‌کشد. چشمه‌اراکه ببندم، بهتر است. حالت ضعف معده که مثل یک زخم نمود دارد، کمتر دور می‌شود. بدنم که فقط استخوان است، روی یک پتو ناراحت است؛ نه می‌توانم یک دقیقه به پشت بخوابم، نه به پهلو. عاجز، به خودم گوش می‌دهم که باید چه کنم. نه می‌توانم دراز بکشم، نه می‌توانم بنشینم.

به تلخی می‌نشینم و زود سرم را به دیوار تکیه می‌دهم تا نه سرم گیج برود و نه چشمهایم سیاهی بروند. پاها را دراز می‌کنم. دست و بازوی لختم را مثل چوبی خشک و نامصاف دراز می‌کنم و "دیکشنری" را بر می‌دارم و روی پاها می‌گذارم. چشمها، می‌سوزند. کلمات، با رنگی روشن به مغزم می‌آیند.

- مثل اینکه داره اثر می‌کنه، دارم از پامی افتم... شاید دیگه زیاد طول نکشه، نزدیکه فکر می‌کنم! تکه‌ای از ساق پایم پیدا است که فقط استخوان است. با حس خستگی در پاها، جمعیان می‌کنم و دوزان را به هم می‌چسبانم و به خودم نگاه می‌کنم و می‌بینم راستی راستی فقط اسکلت من مانده.

می‌خواهم کتاب را باز کنم؛ کلمات، تاریک و بی‌مناک، در مغزم می‌گویند:

- اقلن چیزی نخون، که چشمت بدتر بشون فشار نیاد.

- پس چکار بکنم؟

اطاق ساکت است.

باز به پائین می‌رسم تا سرم با پتو هاتماس پیدا می‌کند. چشم می‌بندم و غرغش کولر را بی‌حوصله، معنی می‌کنم.

کولر، با کلماتی تکراری و معدود، مضمونی را پرهمهمه و پر ادعا، غرآن و بی‌لغزش و مستحکم بیان می‌کند. انگار رونده‌ای است که به یک حال، بی‌اعتناء و سرسخت و بی - خستگی، راهی را می‌رود که می‌داند بی پایان است اما "او" خود را فقط مضمون بیانی "رفتن" می‌داند و کاری به کار "بی‌پایانی" و "بی‌زمانی" "راه" ندارد... .

کولر همیشه خیال انگیز است. با صدای کولر، به بیرون راه بازی می‌کنم. با زمینه - سازی کولر، زندگی گذشته‌ام می‌آید، با زمینه، پرهمهمه، کولر که با غرقه کردن من در فکر و خیال، به وزوزی دور بدل می‌شود، به مرور خودم می‌پردازم... اما امروز نه، امروز حالم بد است و نمی‌توانم دقیقه‌ای به یک حال و حالت بمانم. دلم می‌خواهد به اطاق بروم.

ایرج هم افتاده، ایرج برای تاریک کردن اطاق کافیست. قرصهای اوتمام شده و او را به بیمارستان نمی‌برند و درد کلیه، از دیروز شدت پیدا کرده...*

مداهایی از اطاق می‌رسد و کولر نمی‌گذارد کلمات را تشخیص بدهم اما لحنها آشفته است صدای کوبیدن در که می‌آید، محکمتر از همیشه است و برای دستشویی نیست، اصلا وقت دستشویی رفتن نیست.*

با دستی به پتو دوستی به دیوار، بواش بواش بلند می‌شوم و پیراهن می‌پوشم و به اطاق سرمی‌کشم.*

نزدیک به گوشه، نصرالله و خود نصرالله، ایرج دراز کشیده و با سکوت، بالبهای درشت و آویخته و نیمه باز و با رنگی تاریک، درد می‌کشد. تکه‌ای از زیر پیراهنی که تنگ به کمر بسته، به جلو آویزان شده و دستش را به پهلوی چسبانده، نصرالله، دستش کنار پیشانی، کنار ایرج نشسته، گرفته به من نگاه می‌کند. هوشنگ پا می‌شود و به منوچهر می‌رسد که دارد در می‌زند.

ایرج گفت: منوچهر! نزن در، چه فایده...
هوشنگ گفت: باز نکن، می‌شکنم درو.*

من پائین پای ایرج می‌نشینم، رعشه‌ای از سرم می‌گذرد و سرم و وجودم را پوک می‌بینم. باید سرم را به دیوار برسانم، دستم روی زانوی ایرج، گفتم: "خیلی درد داری ها؟"
در صورت ایرج، تحمل و نجابت خاموش او را می‌بینم.*

- امروز دیگه خیلی... نشین پائین... عیب نداره... جهنم...
نصرالله گفت: حیدری! تو خودت بدتری که، بیابالا تکیه بده.*

ایرج و نصرالله وقتی می‌گویند که من سرم را از ناچاری کمی پائین برده‌ام و به دست تکیه داده‌ام. به گوشه، بالای پنجره، نزدیک به ایرج، می‌سرم و سرم را به دیوار می - چسبانم. هوشنگ یک پتو برآیم می‌آورد.*

کلید به جاکلیدی می‌رسد و منوچهر عقبتر می‌آید.
نصف سرو صورت سیاه پاسداری را می‌بینم که جدید است و چند باری که او را دیده‌ایم، یابادها ن گشاد، در حال خنده بوده یا با چینه‌های درشت پیشانی و دهان کج، اخمو بوده.*
عصبانی و بلند گفت: چتونه اینجوری در می‌زنین؟

معلوم است برای همین در را باز کرده.
هوشنگ که رسیده بود کنار منوچهر، ناراحت گفت: مریض داریم.
منوچهر گفت: درد کلیه کشتش، خب بیاین ببرینش دکتر.*
- مگه دیروز نگفتم بتون؟ ماشین خرابه. ماشین نیس.*

نوک پنجه، دستش را دیدم.
نصرالله هم رفت دم در.*

هوشنگ گفت: ماشین نیس؟ این باید بمیره؟

- بمیره، به جهنم!

نصرالله گفت: حیدری هم حالش بده.

من ناراحت صدا کردم: نصرالله!

منوچهر گفت: یعنی چه بمیره! زندانی مریضه، باید بره دکتر.

پاسدار- لابد با همان چینهای پیشانی - با تمسخر گفت: " زندانی باید بره دکتر!

و گفت: " شما، اینجا هم بگین دارین رفیق بازی می‌کنین! به شما چه اصلاً؟"

نصرالله ملایم گفت: اگلاً اگه یکی توطاق مرد، ما مسئول هستیم یا نه؟

- هرکی هم مُرد، مُرد!

ایرج صدا کرد: بابا، بچه‌ها، ول کنین. دکتر بردن چه فایده سرپایی!

پاسدار در فاصله‌ای که در رامی‌بندد، می‌گوید: گفتم! هروخت ماشین بود، میان

می‌برنش.

هوشنگ نگاهش به درتازه بسته شده، بلند گفت: حالا انگار یه ماشین دارن!

چل تا ماشین دائم وایساده بیکار!

ایرج گفت: آدم بمیره، بهتره تابه اینا بگه. دیگه - بچه‌ها! - درنزنین خواهش

می‌کنم.

منوچهر، سفت و سخت، گفت: والا اگه حال تو بیا آقای حیدری بد بشه، با سرو لگد

می‌رم تو در و درو می‌شکنم.

ایرج روبه من گفت: غیر از سرپا می‌برن و چن تا قرص باسکوپان می‌دن و می‌آرنم پس؟

گفتم: خب باز خوبه.

نصرالله گفت: دروغه! هیچ جونوری مثل اینا نیست و نبوده در تاریخ! در پیچ و

تاب صورت، سیگار به دست، اینرا می‌گوید.

نصرالله تاریک است. وقتی خنده و گشادگی چهره، اومی‌رود، مثل چراغی است

که خاموش شده باشد. وقتی نشست کنار ایرج، مثل افتادن بود.

ساکت شدیم و من ترسیدم. برای از سر گذراندن خاموشی، آن وسائل همیشه را نداریم.

افتادن من و ایرج، کار را خراب کرده.

یاد کتاب می‌افتم. می‌خواهم بلند شوم کتاب را بیاورم و می‌بینم بهتر است به هوشنگ

بگویم که دارد قدم می‌زند یا به منوچهر بگویم که بلا تکلیف، نزدیک در، پابه پاه می‌کند.

منوچهر دید که من دست به دیوار می‌گیرم. گفت: چی می‌خوای؟ آب؟

- کتاب، منوچهر بی‌رحمت...

این موقعی است که یک حرف یا یک حرکت، کسی را یا همه را ناراحت می‌کند. با

کلمه "کتاب" سر نصرالله با درد به طرف من می‌چرخد و سیگار به طرف دهانش می‌رود.

ایرج، سر پهلو، سر رازیر ساعد فرومی برد و دستش را از پهلوی برمی دارد. قیافه هوشنگ، در قدم زدن، سرد و دور و غریبه، نزدیک و دور می شود؛ انتظار دارم به سراغ فلاسک چای بروم. منوچهر جارو را برداشت و از بالا، به آهستگی و حوصله، شروع کرد. نصرالله، تلخ، نگاهش می کند.

هوشنگ نشست بالای سرفلاسکها. سرش چرخید و صدایش، ناجور، شبیه به وقتی که از خواب بلند می شد، گفت: هیشکی چایی نمی خواد؟

نصرالله، به لحن ناچاری، گفت: چرا هوشنگ.

منوچهر سر را گرفت طرف من گفت: آقای حیدری! چایی؟

- نه جانم.

منوچهر گفت: ایرج، تو... چایی...

- نه.

کلمات مثل منظری ملال انگیز و خاکستری و چرک، به نظرمی آیند.

نصرالله، دستهایش قلاب شده دور زانوهای، گفت: ایرج! توشب هم خوابیدی هیچ،

هروقت بیدار شدم، دیدم بیداری. خوابت هم نمی بره؟

- خوابم می بره. دردمی ذاره. به کم از صبح انگار دردش کمتر شده.

هوشنگ، چای خودش و چای نصرالله به دستها، می آید و نزدیک در می نشیند.

حرفها دنباله نمی گیرند و در تنند باد خاموشی و فکر، نزدیک ناشده، دور می شوند.

بعد از دقیقه هایی که از جنگ و گریز حرفهای گذرد، خاموشی، تلختر و سختتر می شود و

فکرها، به فکر شوم و اصلی واقعیت زندان و وضع و خطر نزدیک می شوند که علامت مشخصی

برای همه دارد: زل زدن و خیرگی، که گاه مثل جان کندن است.

هوشنگ طرف خالی چای را کنار پا گذاشته و فشارش می دهد و چشمهای او هربار که دیده

می شوند، تیزوبی به هم خوردن، نگاه می کنند و هیچ چیز نمی بینند. چشمهای مهره ای

ایرج با درد جسمی به هم می خورند و دارد نگاه می کند که فکرش دانه های زنجیری را می -

سازد که شاید فقط دانه های زنجیر دردی جسمی نیست. نصرالله، دور از خطر و با امید

آزادی و باز بیمناک، به طرف سقف زل زده، منوچهر، پشت به ما و پائین اطاق، ظرفها

را چنان آهسته و سنگین جابه جا می کند که معلوم است دارد فکرها را جابه جایی می کند و ظرفها

را...

از ذهن من اندیشه، خطر و در چنگال آدم خواران بودن می گذرد؛ اینکه هراتفاقی

ممکن است بیفتد. ده سال محکومیت برای هیچ، قطع ملاقات، اعدام مصنوعی و شکنجه،

اعدام، یکسال نگهداشته شدن در انفرادی و... خیرگی به سراغ من می آید.

در ثانیه های خیرگی، فکر خطر و نابودی و عدم در کار است که از منشاء زجری کوه مانند،

جویها و شعله ها به طرف آدم می سازد؛ یعنی مطلق وحشت و عذاب وجود دارد...

هوشنگ مثل فنری گرفته شده، و ناگهان ول شده، می‌پرد. ثانیهای، سرپا، نمی - داند چه بکند و بعد به طرف درمی‌رود و با مکث، درمی‌زند. کسی نمی‌گوید حالا، نزدیک ساعت دو، که کسی را بیرون نمی‌برند، نه اینکه متوجه حال هوشنگ باشیم؛ متوجه حال خودمان هستیم و به همدیگر کاری نداریم!

دیوارهای کلفت، به یاد می‌آیند و زورآزمی‌شوند و بیانی تحقیرآمیزی می‌شوند:
- اینجا فقط قفس است و شما مثل جانوران به داخل این قفس پرتاب شده‌اید!
آب دهان را فرومی‌برم.

هوشنگ، انگار به خود آمده، توضیح داد:

- در می‌زنم اگلا بذارن این سطلو ببریم خالی کنیم.

سطل پر است و درش بسته نمی‌شود و پوستهای هندوانه که بعد از ناها ر خورده شده، پیدا است. مشغولیت خوردن هم که در راه نیست!

هوشنگ از جا کلید نگاه کرد. برگشت گفت: "هیشکی نیس." کسی چیزی نگفت. هوشنگ برگشت طرف منوچهر گفت: توهم منوچهر هی مثل موش رِک رِک بکن با اسبابا! هیکل نیرومند او، بی‌حاصل و بی‌معنی و بی‌تکلیف، نمی‌داند که چه بکند... چمباتمه می‌زند جلونصرالله. در صورت معتاد به خنده‌های از ته دل هوشنگ، خنده‌ای ساختگی و زشت دیده می‌شود. گفت: "حوصلمت سر رفته نصرالله؟" نگفت: "توهم حوصلمت سر رفته؟"

- پس چی، حوصله سر نمی‌ره؟

- نمی‌آی پشکل به کال؟^(۱)

- دلت خوشه هوشنگ! پشکل به کال دیگه چه مزه‌ای داره!

- بیا گودالشو زیاد بکنیم ببینیم چی می‌شه!

- زیاد هم کرده‌ایم! سی تا گودال هم که داشته باشه، دیگه فایده نداره!

هوشنگ ناامید و زیر فشار و بال‌بختن شرمناک باشد. به منوچهر روگرد و ول کرد؛ منوچهر که همیشه کم حرف است و حالا هم کار دارد. به من نگاه کرد. دلم می‌خواهد با او بازی بکنم، امانی توانم. تکان که می‌خورم، غیر از سر، حال تکه پاره شدن را از داخل پیدا می‌کنم و بی‌حرکت می‌مانم.

منوچهر گفت: دیگه ورزش هم نمی‌کنی هوشنگ.

- تنهایی؟ حوصله ندارم.

نصرالله به زور گفت: زورم هم نمی‌ره باهاات کشتی بگیرم.

ایرج با ساعد، روی چشم‌ها را پوشانده، لب‌های او کلفت و انگار باد کرده از درد، گاهی تکان می‌خورند.

۱- نوعی بازی محلی بختیاری که با دوردیف گودال و تعدادی پشکل بُز انجام می‌شود

فکرمی‌کنم: آدم چیه... چطور تونسته‌یم ماها رو بگذرونیم؟
شاید هوشنگ از مایه‌ی قرار تر نیست، شاید اوبیقراری رانمی‌خواهد به خود ببیند و می -
خواهد بیققراری را مثل بدنی کثیف و محتاج شستشو، با دادن شستشویی از مشغولیات، از
خود براند...
•

باشد و چنان محکم در زد که به فکر در دسراینکار افتادیم.
ایرج دست را از چشم‌ها دور کرد و لب‌هایش معترض شد.
نصرالله ناراحت گفت: زده به سرت هوشنگ؟
هوشنگ با ناراحتی خندید.
گفتم: نکن هوشنگ.
هوشنگ دودل، دیگر نزد برگشت که در صدا کرد و پاسدار، از در نیمه‌باز کمی پیدا ،
گفت: کی بود اینجور در زد؟
هوشنگ برگشت روبه پاسدار گفت: من.
- چرا مثل آدم در نمی‌زنی؟
هوشنگ محکم گفت: مثل آدم در زدم!
پاسدار با انگشت تهدید گفت: دیگه اینجوری در زنن ! فهمیدی؟
- بذار این سطلو ببریم خالی کنیم پر شده اقله!
- حالا نمی‌شه.

من تصمیم گرفتم بگویم: بیا بازی هوشنگ! و داشتم می‌گفتم که هوشنگ، با بسته
شدن در، به در بسته‌ی نگاهی کرد و با مشت ضربه‌ای محکم به پهلوی یخچال کوبید!
ما ناراحت، گوش به در می‌دهیم و به هوشنگ نگاه می‌کنیم. سر ایرج هم بلند می‌شود
و آرام سر پتو بر می‌گردد.
نصرالله صدا کرد: هوشنگ...
•

کلید با عجله توی قفل چرخید و پاسدار پیداشد. با چینه‌های توی پیشانی گفت: تو
بودی‌ها؟ حالا دیگه بیت المال رو خورد می‌کنی؟ بیابایرون ببینم!
هوشنگ با خنده‌ای کج که خنده، گیر افتادن و بی‌اعتنائی است، رفت بیرون. صدای
دوتا کشیده می‌آید و سومین کشیده، با فاصله می‌رسد.
هوشنگ به اتاق رومی‌کند. با خنده‌ای پهن و طبیعی و بی‌اختیار و با صورتی‌رنگ پریده.
دندان‌هایش را هم می‌بینم.

در کوبیده می‌شود، کلیدی می‌چرخد و نگاه‌های ما، ناراحت و دردناک، به هوشنگ است.
نصرالله گفت: دیگه بشین!
ایرج گفت: یعنی چه!
من ناراحت گفتم: بیا هوشنگ.

خنده هوشنگ، خنده کامل اوشد. خود را عقب کشید و دست را به ران کوفت و از ته دل خندید و پنجه اش مشت شد و غیر قابل انتظار، مثنی محکم به جلو، به در یخچال کوفت!

من، بی اعتناء به سرگیجه، سیخ نشستم. ایرج تکیه داد به دیوار، کلید با عجله می چرخید. منوچهر پاشد. هوشنگ راکشید. نصرالله پامی شد و همه گفتیم: هوشنگ! بدبختی! پسر! دیوونه!

پاسدار در راهل داد و هوشنگ گفت: ها! بیام؟ اومدم!
کشیده های پاسدار صدامی کرد و من به دیوار چسبیدم که نبینم.
صدای پاسدار می گفت: دادگاه خدمت می رسه. لات بازی می کنی، ها؟
این بار کشیده ها چهار تا بود و لگدها، بعد فهمیدیم، دوتا.

هوشنگ روبه ما آمد. خنده اش يك خنده شاد و دیوانه و اربود. بیقرارانه و سرخوش و انگار مستانه. پاسدار، مردد، در رامی بندد. پاسدار هم به حالت هوشنگ توجه پیدا کرده.

دستهای هوشنگ مستانه مشت می شوند و حالتش به سمت یخچال آماده می شود.
نصرالله پرید و منوچهر جلو یخچال را گرفت و من صدا کردم: نذارین!
حالا که نصرالله و منوچهر راه را بسته اند، هوشنگ فقط به خنده می افتد. دلم می خواهد تا می توانم، به او بد بگویم.

منوچهر از جا کلید نگاه کرد و گفت: رفت.
نصرالله گفت: دیگه بشین. دیگه نیستش که بیاد بزنت اگه خیلی دلت کتک می خواد!

ایرج با همراهی گفت: بیا کارت دارم هوشنگ.
هوشنگ کشیده می شود جلو من و ایرج.
گفتم: هنر کردی ها؟ چطور خجالت نمی کنی که این سگ به تو دست بلند می کنه؟
نخندید. گفت: آقای حیدری! این کثافت اگه بیرون به من دست بلند می کرد، خوردمش می کردم، حالا می خندیدم توی صورتش که نگه کنفتش کردم.
نصرالله گفت: ای داد بیداد هی! خب چرا آخه؟ به یخچال چکار داری که دست بلند بکنه یارو؟

ایرج گفت: راستی! تو...
من هم گفتم: آخه برای چی؟
هوشنگ نگاه کرد به من و نصرالله. باز خنده اش گرفت. گونه هایش از سیلیها سرخ است و دل مرا می گزد. گفت: براتفریح! حوصله من خیلی سرفته بود، عمداً زدم به یخچال که بزنت! کتک خوردن هم خودش تفریح بود!

آذر ۶۷ - آنکارا

سه روز تا بینالود

اگر آن خال درشت کنار لبش نبوده، نمی‌شد شناختش. تهریشی داشت بارنگی پریده. همچون کاغذی مچاله شده بود. مثنی پوست و استخوان. رضا بود. ترحم انگیزترین موجود روی زمین به نظر آمد. دو پاسداری که بازوهایم را از دو طرف محکم گرفته بودند به طرف داخل ماشین، کنار رضا هُلَم دادند. با شرمندگی نگاه می‌کرد. خواستم بدانم تا کجا رفته است. زیر لبی پرسیدم "چی گفتی؟" فریاد "مادر جنده" پاسدار جلویی را به زحمت شنیده بودم که حس کردم مغزم متلاشی شد. با قنداق مسلسل یوزی‌اش چنان به پیشانی‌م کوبید که دنیا در نظرم تیره و تار شد. خون از پیشانی‌م فواره می‌زد. چشم بند را روی چشم‌م آغشته به خونم بستند. ماشین به سرعت چندین بار به چپ و راست پیچید و از محل دور شد.

تمام وجودم را نمی‌دانم ترس بود یا خشم یا شاید هر دو که در خود گرفته بود. چه آسان، چه مفت گرفتار شدم. قبل از اینکه کاری کرده باشم. چرا آنشب به خانه بازگشتم؟ اگر مثل هفته‌های قبل اینطرفها آفتابی نمی‌شدم؟ اگر شبهای دیگری را در اتوبوسهای بین شهری به روز می‌رساندم؟ این اگرها داشت دیوانه‌ام می‌کرد.

روزهای پس از سی خرداد بود، روزهایی که جمهوری اسلامی، مدتها مدتها اعدام می‌کرد به این فکر رسیده بودم که با اینها جز با زبان زور نمی‌شود حرف زد. هم با سر بداران که در تدارک عملیات بزرگی بودند و هم با مجاهدین که عملاً وارد میدان شده بودند، تماسهایی داشتم. رضامجاهد بود. از امکانات من و از تمایل من به مبارزه مسلحانه با خبر بود. او را با خود به روستاهای خراسان که نفوذ قابل توجهی در آن منطقه داشتم برده بودم. از انبار مهمات، اسلحه صحبت‌هایی کرده بودیم. کلتی رانیز به رسم هدیه به رضا داده بودم. کارمان در مرحله، تدارک بود و هنوز دست به اقدامی نزنده بودیم. چیزی که حالا افسوسش را می‌خوردم. وقتی فهمیدم رضا دستگیر شده، بیست روزی به خانه نرفتم. اولین شبی که چراغ اطاقم روشن شد بر سرم ریختند.

ماشین در محلی توقف کرد. پیاده شدیم. دستم را روی شانه، رضا گذاشتند که به دنبالش بروم. وارد اطاقی شدیم. صدای به هم خوردن درها را شنیدم و یک لحظه احساس کردم که به جز مادونفر کسی در اطاق نیست. شانه‌اش را به آرامی فشردم تا چیزی بگوید. زیر لبی زمزمه کرد "در مورد زنت چیزی نگفتم." یعنی همه چیز را گفته بود؟ وقت

هیچگونه عکس العملی نبود • چند نفر وارد اطاق شدند • این بار مرا به تنهایی به
سالنی که به نظر می رسید دیگری نیز هستند بردند •

چشمهایم هنوز بسته بود ولی چیزهایی از زیر چشم بندم می دیدم • دور تا دور سالن
مملو از دختر و پسر بوده افتاده بودند تا نشسته باشند • باید خودم را برای بازجویی
آماده می کردم • تجربه ای که از ساوک داشتم شاید به دردم بخورد • فکر می کردم که حالا
دیگر چشم بندم را باز می کنند و به اطاق بازجویی می برند • سوالات شروع می شود بعد هم
نوبت كتك است • اما قبل از كتك قاعدتاً با بازجو صحبتی خواهیم داشت • شاید بتوانم
چیزهایی بگویم که تاحدی قانع کننده باشد • این طبعاً در نحوه و تعداد اشلاق خوردنم
تاثیر خواهد داشت • در همین فکر ها بودم که به نام صدایم زدند • به رویم نیاوردم •
نمی دانم چرا؟ نمی دانستم چکار باید بکنم! جواب ندادم • ناگهان با مشت و لگد به
جانم افتادند • انگار که چند نفر از سقف روی سرم آوار شده باشند • گفتم می خواهم توالست
بروم • بدون اینکه مشت و لگد را قطع کنند از جا بلندم کردند و راه افتادیم • تابه دست-
شویی برسیم، همچنان از چپ و راست مشت و لگد بود که می آمد • ضربه هایی که با فریاد
"الله اکبر" همراه بود در دیربیشتری داشت • تنها که شدم توانستم چشم بندم را قدری جا
بجای کنم • هنوز از دستشویی بیرون نیامده، طوفان مشت و لگد، شدید تر از قبل، سروگردن و
پهلوهایم را در هم پیچید • فشار کلتی را روی شقیقه ام احساس کردم • صدای خشنی
پرسید "این چیه؟" انگار که بخواهد لوله، کلت را در شقیقه ام فرو کند فشار بیشتری داد
گفتم "کلت" پرسید "مشخماش" تعیین کردم که همانست که به رضاداده بودم •
گفت "بگیر شلیك كن" در مقابل تردید من فریاد زد "بگیر تا حرومت نكردم!" با
دو دستم طوری کلت را گرفتم که گویی هرگز اسلحه ندیده ام • عصباتی تر شد • کلت را از
دستم گرفت و با همان شدت به سر، شانه و سینه ام کوبید • آن دیگری که گویا خسته شده
بود با فواصل معینی از پشت مشت و لگد حواله ام می کرد • شدت درد چنان بود که به نظرم
می رسید استخوانهایم يك به يك دارد می شکند • احساس می کردم که دیگر پاهایم روی
زمین نیست و در هوا دارم مشت می خورم • در خواب و بیداری یکنفر وارد اطاق شد • آهسته
چیزی به آنها گفت و مرا با خود به اطاق دیگری برد • یکی دوساعتی روی صندلی رهايم
کردند • استخوانهایم هنوز نشکسته بود • آنها هم احتیاج به استراحت داشتند •
سرشان خیلی شلوع بود •

به چیزی فکر نمی کردم • نمی توانستم فکر کنم • در باز شد و یکنفر در حالی که یکپرز
فحش می داد دستم را کشید و با خود برد • از فضای بازی گذشتیم و وارد ساختمان دیگری
شدیم • صدای فریادهای دلخراش، همراه با ناله های زجر دهنده ای به گوش می رسید •
يك لحظه فکر کردم که نوار ضبط صوت باید باشد، برای خراب کردن روحیه • ولی این
طور نبود • صداها نزد يك و نزد يكتر می شدند •

بیست و سه شعبه با زوجی شبانه روزکاری کرد. تختهای شلاق زنی تمام وقت اشغال بودند. آنجا هم نوبتی بود. حالا دیگر صدای کابل را می‌شد تشخیص داد که با فریادهای جگر خراشی آمیخته می‌شدند. چهارستون تنم به لرزه در آمد. تحمل این فریادها چنان برایم سخت بود که دلم می‌خواست هر چه زودتر زیر شلاق بروم. هنوز درکی از اوضاع نداشتم. فکرم هنوز درست کار نمی‌کرد. به کابوسی گذرامی مانست. باورم نمی‌شد که این موجود دوپا بتواند چنین قسی‌القلب و وحشی باشد. وقتی وارد سالن متعفن شدم از زیر چشم بندم صحنه‌هایی را دیدم که هنوز بعد از گذشت این همه سال به وحشتم می‌اندازد: تلی از آدم بود که در گوشه و کنار سالن پخش شده بود. پاهای خونین، ورم کرده که گاه همچون کوزه سفالی بزرگی به رنگ سیاه در آمده بودند. خون بود و چرک و بوی تعفن که نفس کشیدن را دشوار می‌کرد. کشتارگاهی که دروهم نمی‌گنجد. شعبه هفت، که شهرت ترسناکی داشت، مربوط به امور مسلحانه بود. باید طول سالن را برای رسیدن به این شعبه طی می‌کردیم. وقتی وارد اتاق شدم، به نظرم رسید که چند نفر پشت میز نشسته و مشغول بگو و بخندند. در اتاق که پشت سرم بسته شد، همه ساکت شدند. یکی‌شان پرسید " زمان شاه که زندان بودی، کتک هم خوردی یانه ؟ " گفتم " من که کاره‌ای نبودم که کتک بزنند. " گفت " اشکالی نداره مامی زنیتم. " و به سمت دیگر برگشت و به حالت دستور گفت " ببریدش يك دستگرمی بخورد ! " " دستگرمی " را با چنان حالت طنز آلودی گفت که فکر کردم دارد شوخی می‌کند و می‌خواهد عکس‌العمل مرا ببیند. وقتی مرد غول‌واری با يك حرکت به گوشه‌ای پرتابم کرد؛ توهم ساده لوحانه‌ام به سرعت جای خود را به هول و نگرانی واقعی داد. همان طوره که سلاخ با يك حرکت گوسفند را به زمین می‌زند تا سرازتنش جدا کند دريك چشم به هم زدن روی تخت درازم کردند. بستن دستهایم از بالا و پاهایم از زانو در حلقه‌های از پیش آماده شده، چند لحظه‌ای بیشتر به طول نینجامید. فریاد " الله اکبر " بود و شلاق. سعی کردم ناله و فریاد نکنم. بیصدا چند ضربای تحمل کردم. ولی کابل همچون ماعقه برپاهایم فرود می‌آمد. با ناله شروع کردم و چندی بعد دیگر نمی‌توانستم جلوی نعره‌های خودم را بگیرم. استخوانهایم دیگر داشت از هم متلاشی می‌شد. چنان به ترقلا افتاده بودم که تخت را نیز با خود تکان می‌دادم. یکیشان پرید و روی پشتم نشست و دستمال بزرگی را محکم جلوی دهانم گرفت. داشتم خفه می‌شدم. يك لحظه فکر خفگی، درد شلاق را از خاطرم برد. پائینم آوردند و یکیشان با کفشهای کتانیش روی پاهایم با لایپائین پرید. از من خواست که خودم با لا بپریم. شلاق را به سرعت از زیر پایم رد می‌کرد تا مجبور شوم و رجه و رجه کنم. سعی می‌کردم همان کار را بکنم ولی ضربات کابل بود که به رانها و حتی کمرم فرود می‌آمدند. ادرار خون از همان روز شروع شد. بعدها دانستم که پس از چند روز اول همه خون ادرار می‌کنند. پریدن که جای خود داشت. دیگر حتی نمی‌توانستم

بایستم. در حال تلو خوردن بودم که مشت محکمی به گردنم زدند. کف اطاق ولوشدم. دیگر هیچگونه رمقی برایم نمانده بود. دلم میخواست همانطور ساعتی بمانم. از دو طرف دستهایم را گرفتند و همچون يك گونی سیمان یا سیب زمینی کشان کشان به سالی که قبلاً دیده بودم، بردند و در گوشه‌ای رهايم کردند. اینجا دیگر فرق کمی با دیگران داشتم. هنوز پاهایم به اندازه پاهای کسی که کنارش بودم نشده بود که همچون دومتکای بزرگ به نظرم می‌رسید. با دیدن پاهای او دردم را فراموش کردم. به نشانه همدردی شانه‌ام را به شانه‌اش سائیدم. نمی‌دانستم این شکنجه‌ها چند روز ادامه خواهد داشت. آهسته از او پرسیدم: "چند روز است که اینجایی؟" با آن پاهایی که داشت می‌توانستم صد در صد اعتماد بکنم. سوالم را فهمیده بود. گفت: "نگران نباش. روزهای اول قدری سخت است. بعداً راحت‌تر می‌شود." روحیه عجیبی داشت. ۲۴ روز بود که آنجا بود. شانه‌اش را بوسیدم بی آنکه چیزی بگویم. انگار سالهاست که می‌شناسمش. احساس برادری داشتم.

همه اینها، چند ثانیه‌ای بیشتر نبود، فریادهای گوشخراشی که مداوماً به گوش می‌رسید، بار دیگر فکرم را به سوی تخت و شلاق برد. به نظرم می‌رسید که دختر ۱۴-۱۵ ساله‌ای زیر شلاق است. صدای ظریفش، فریادهای جانخراشی که به ناله‌های عجز آلودی بدل می‌شد، تار و پود آدم را به لرزه می‌انداخت.

چطور می‌شد از این وضع خلاص شد؟ خودکشی بهترین راه بود. بسیار بودند کسانی که به این فکر افتاده بودند. بهمن دلیر پیرمردی که در سالن می‌گشت، کارش این بود که مراقب باشد تا کسی سرش را به تیزی دیواری نکوبد. جز این راه دیگری برای خودکشی نبود. چنان خسته و درمانده بودم که دلم میخواست چند ساعتی در همان حال بخوابم. اما صدای فریادها و ناله‌هایی که از هر طرف می‌آمد تأثیری کمتر از خود شلاق نداشت. چنان وحشیانه می‌زدند که چند نفری را همانجا روی تخت شلاق کشته بودند.

صدایم زدند. قبل از اینکه بتوانم خودم بر خیزم. بازوانم را گرفتند و به اطاقی که چند نفری نشسته بودند بردند. خواستند که پشت به آنها و رویه دیوار بایستم و تهدیدم کردند که مبادا سرم را بر گردانم. چشم‌بندم را باز کردند. روی دیوار عکس‌هایی بود از حزب اللهی‌هایی که اینجا و آنجا عزم بهشت کرده بودند. مغزهای خالی‌شان از سوراخ چشم‌هاشان دیده می‌شد. چهره‌هایی منجمد. بیزار از زندگی. ستایش مرگ. فکر کردم که پشت سر پاهایم نیز باید چنین موجوداتی بوده باشند. بی‌اراده لحظه‌ای برگشتم و دیدم شان. خودشان بودند. همان عکس‌های روی دیوار به علاوه يك آخوند که عمامه‌اش را جلوییش روی میز گذاشته بود. خوشبختانه مشغول ور رفتن با کاغذهاشان بودند و متوجه من نشدند.

قلم و کاغذی از فراز سرم به طرفم دراز شد. خواستم قلم و کاغذ را بگیرم که انگشتانم

راچنان در چشمهایم فرو کرد که حس کردم حدقه چشمهایم از کاسه درآمد . به آرامی گفت: " حالا بنشین و بنویس! "

فکرمی کردم چه بنویسم، دوسطری در مورد دوران شاه موشته بودم که یکی از بالای سرم گفت " داستان لیلی و مجنون می نویسی؟ هنوز تو آدم نشدی؟ " این بار پاهایم را از میج بستند . تازه فهمیدم که این شیوه چقدر دردناک است . ایمن طوری دیگر هیچ امکانی برای تقلک کردن نمی ماند . کف پاهایم پاره پاره شده بود . فقط شلاق خورده می تواند موقعیت مراد رک کند . دلم می خواست همانجای مردم . در زندگی لحظاتی هست که در آن مرگ به زیباترین و خواستنی ترین آرزو بدل می شود .

خواستم خودم را به بیهوشی بزنم . مصمم بودم که دیگر تکان نخورم . کابل همچنان می بارید . یکباره متوقف شد . باز جو با خنده به دوستانش گفت " آقاییهوش شده! " و بلافاصله نعره " الله اکبر " سرداد و چنان کابل را محکم به پاهایم کوبید که همه جای بدنم به تکان افتاد . شلاق همچنان ادامه داشت . رفته رفته فقط صدای کابل بود که به گوشم می رسید . پاهایم دیگر حس نداشت . بار دیگر به سالن بازگردانیده شدم . این بار پاهای خودم بود که می دیدم: دو کوزه، بزرگ سفالی به رنگ سیاه .

خوابیده بودم . چند لحظه بود یا چند ساعت که بار دیگر به سراغم آمدم . قلم و کاغذ بود و دستور نوشتن . نمی دانستم اطلاعاتشان چقدر است . گاهی کلماتی می پرا نندند: " انبار اسلحه " " کلت " " دهات خراسان " ... من همچنان می نوشتم . ولی از قرار معلوم اطلاعات آنها بیشتر از آنی بود که من می نوشتم . همانجا پشت میز با مشت و لگد به جانم افتادند و بار دیگر به اطاق شکنجه ام بردند . ولی تخت اشغال بود . دختر جوانی زیر شلاق بود و من خارج از نوبت بودم . همانجا کنار تخت ، روی زمین درازم کردند . همانطور که دختر را می زد از من خواست تا پاهایم را بلند کنم . حالا دیگر مرا هم زیر ضرب گرفته بود . چند ضربه به دخترک و چند ضربه به من . نمی توانستم تحمل کنم . حتی رمقی برای فریاد زدن نداشتم . دختر بیهوش شده بود . باز جو گفت مواظب باش این یکی هم نمیرد . حواسشان به دختر بود . چندین بار سرم را محکم به موزائیک کف اطاق کوبیدم . چه شانسی بود اگر می مردم . یکی از باز جوها که متوجه منظورم شده بود پایش را محکم روی گردنم گذاشت . اگر چه این بار کمتر خورده بودم ولی در دبه مراتب بیشتر بود . حالا دیگر از سرم هم خون می آمد . زخم پیشانی من دهان باز کرده بود . بلندم کردند تا به سالن بازگردانند . کف پاهایم موقع راه رفتن به موزائیکهای چسبید . و هر بار که قدم بر می داشتم گویی مقداری از گوشت و پوستم بر جای می ماند . دو روزی به همین حال در گوشه ای از سالن افتاده بودم . پاهایم پوسته پوسته شده بود . یکنفر کارش این بود که پوسته پای شکنجه شده ها را باقیچی می چید .

تا روزهای زندگی در بند آغاز شود ، چهار نوبت دیگر شلاق خوردم ، به تعداد کمتر

ولی با درد شدیدتر • شلاق خوردن دریند، دیگر برای همه روزانه نبود • حاکم شرع برای هرکس چیره تعیین می کرد • برخی روزانه و برخی دیگر دوسه بار در هفته از ۲۰ تا ۵۰ ضربه شلاق نصیبشان می شد •

روزهایی که زندانیها را برای بازجویی و یا تقسیم دریندهای مختلف جایجای کردند، قطاری از انسان تشکیل می شد • قطاری زنانه و قطار دیگر مردانه • به فاصله یک دست از هم، هرکس دستش را روی شانه فرد جلویی می گذاشت و این قطارها افتان و خیزان و تلوتلو خوران چنان به سختی جلو می رفتند که مسافت سه دقیقه ای را در عرض نیم ساعت می - پیمودند •

بند ما که اطاق پنج متر در شش متری بود هشتاد نفر را در خود جای می داد • طبعاً نمی شد همزمان همه با هم بخوابند • بنابراین خواب هم نوبتی می شد • در گوشه این اطاق تختی بود سه طبقه که ۱۵ نفر زیر و روی آن می خوابیدند • شش نفر از کسانی که پاها - نشان مثل پایهای من شده بود کمر به پائین زیر تخت می خوابیدند • بدین ترتیب از خطر لگد مال شدن در امان بودند • در هر طبقه تخت نیز سه نفر می خوابیدند •

روزهای یکشنبه و چهارشنبه روزهای اعدام بود • وقتی کسی را در این روزها صدا می زدند سکوت مرگباری بر بند حاکم می شد • بودند کسانی که لرزش پاهایشان را می توانستی ببینی • بودند کسانی که لبخند می زدند و یا حتی همچون حمید طالقانی (مجاهد) "مرگ برخیزی" گویان به سوی اعدام می رفتند • صدای رگبار مسلسل که می آمد، برخی آهسته و بی صدا گریه می کردند • حتی توایی را دیدم که گریه می کرد • هیچکس به این مراسم هفته ای دوبار که تعطیلی نداشت، عادت نمی کرد •

کسانی که هنوز بازجویی شان تمام نشده بود نگران تر بودند • می گفتند اعدام مهم نیست • ولی شکنجه های قبل از اعدام چرا • بودند کسانی که بازجویی شان تمام شده بود و می دانستند که اعدامی هستند و دست روی قلبشان می گذاشتند و یا خنده می گفتند که ما پنج تایی هستیم • هیچگاه معنی "پنج تایی" را نفهمیدم، شاید اشاره بود به ستارهء سرخ، یا گلوله هایی که در سینه خواهد نشست •

در دوماه ونیمی که در بند بودم کسانی را دیدم که شکنجه هایی تحمل کرده بودند که شکنجه های من در مقابل آنها واقعا دستگیری بود • کسانی چون حسین گلپریان (مجاهد) یا منصور کافی (مجاهد) که انگشتان هر دو پایش را قطع کرده بودند • طوریکه راه رفتنش همچون خودش مثل بولدوزر بود • "بولدوزر" صدایش می کردند • کسانی چون علیرضا احمدیان (چپ) که مدتهای مدیدی زیر شکنجه حتی اسمش را هم نگفته بود • یا مرد سالمندی از اهالی آبادان که در مقابل دخترش شکنجه شده بود • می گفت دخترش روانی شده است •

روزانه نیم ساعت هواخوری داشتیم که گاهی هفته ای یک بار بیشتر نمی دادند • بعد

از تنفس در آن فضای آکنده از چرك و خون، هواخوری موهبتی بود. پاهای من همچون پاهای چندتن دیگر هنوز بوی وحشتناکی می داد. هر سه روز یکبار دانشجوی پزشکی حزب الهی به اصطلاح پانسمان را عوض می کرد. چنان بی توجه کاری می کرد که گاهی به جای پوست فاسد شده، گوشت پاهاراقچی می کرد. کافی بود صدای اعتراضی برخیزد که باران مشت و لگد او باش همراهش بر سر و روی معترض فرود آید: "داریم معالجه تون می کنیم حالا دوقورت ونیمتون هم باقیه؟"

سه توالث برای هشتاد نفر و نیم ساعت در روز. صفهای خودش را ایجاد می کرد. کسانی که توانایی راه رفتن نداشتند روی دوش دیگران حمل می شدند، ولی فرصت نبود و مسلماً نوبت به همه نمی رسید. بنابراین عده ای کارشان را در سطلی که در گوشه اطاق گذاشته شده بود می کردند. سطلی پر از چرك و خون!

چهارشنبه بود که مدایم زدند. هنوز پرنده، من به جایی نرسیده بود. با صدای بلند گفت "اعزامی مشهد". فکر فراریك لحظه از مغزم گذشت، تا حدی که به شوخی به دیگران گفتم "چه ها، کسی کاری، سفارشی بیرون نداره؟" یکی گفت "بهشت رفتی به جای خوب برای من نگهدار!". چشمهایم را بستند و به یکی از همان قطارهایی که دائماً در حال رفت و آمد بود و صلم کردند. چهره، باز جویهای مشهد که از زندان شاه می شناختم و حالا تشنه به خونم بودند در نظرم آمد. به سالنی که به نظر می رسید نزدیک در خروجی باید باشد، هدایت شدم. چند اعزامی دیگر هم آنجا بودند. یکی به آمل، یکی به کرمانشاه و... آنکه به آمل می رفت، از "سربداران" بود. می خواستند در محل اعدامش کنند. روحیه ستایش انگیزی داشت.

روبروی ما دری بود که روی آن نوشته شده بود "گروه ضربت". در تمام طول شب عده ای مسلح می آمدند و می رفتند. يك بار، دختر جوانی را با خود آورده بودند که معلوم بود در طی راه خیلی كتك خورده است. دختر ك می خروشید و فحششان می داد "بزنیست كثافتها، شما باید همینطوری وحشی باشید، آدمخورها!". او را همانطور که فحششان می داد كشان كشان با خود بردند و پس از ساعتی همچون لاشه ای به گوشه ای پرتابش کردند و رفتند. از زیر چشم نگاهش کردم و مشتم را گره کرده و به علامت همبستگی نشانش دادم. از نیز مشت خود را بلند کرد و لبخند پیروز مندهای بر لبانش نشست. در همین لحظه چند پاسدار وارد شدند تا دختر ك را با خود ببرند. یکی از بازجویان همان پشت در فریاد زد "بهش بگوئید که شماره پاهایش چقدر می شه!". مسلماً دختر ك چیزی از این حرف دستگیرش نمی شد ولی ما می دانستیم که چه شكنجه هولناکی در انتظارش است.

صبح بود که سوار ماشینم کردند. بعد از دوسه بار توقف در پستهای نگهبانی از اوین خارج شدیم. چشم بندم را باز کردند. قیافه هاشان هیچ شباهتی به پاسداران داشت، جوانهایی با لباسهای تمیز، بدون ریش. چهار نفر بودند. ماشین بنز به سرعت از

خیابانهای گذشت. بعد از چند ماه، هیاوی خیابان، صدای بوق ماشینها، رفت و آمد مردم، دود گازوئیل، خیلی برایم لذت بخش بود. همه چیز بوی زندگی می داد. از شهر خارج شدیم. روبه پاسدار سمت راستم، پرسیدم " داماد شدی؟ " جواب داد " تاملارزه علیه امپریالیسم هست وقت این کار هانیست. " گفتم لابد فکر می کنی که مثلاً من مهره، امپریالیسم هستم؟ بدون اینکه چیزی بگوید نگاهش رابه من دوخت. با لهجه، دهاتی که من دارم این حرف می توانست موجب خنده شود. شروع کردم به تعریف داستان زندگیم. دوران کودکی توأم با فقر و بدبختی. زندگی در روستاهای خراسان. کار سخت روزانه و درس خواندن شبانه. مخالفت با شاه و پیوستن به مبارزه و بالاخره زندان و تغییر ایدئولوژی. فرمانده که جلونشته بود، ابتدای خواست مانع حرف زدنم شود، ولی مثل اینکه نیروی کنجکاوی اش قویتر بود. با ظاهری بی میل حرفهایم را دنبال می کرد. ساعتها همچون قمه گویی که برای بچه ها داستان می گوید، برایشان حرف زدم. آشکارا مجذوب لهجه، غلیظ دهاتی من شده بودند. چگونه می شد چنین موجودی را در کنار امپریالیسم گذاشت؟ ادامه دادم. گفتم وقتی انقلاب شد فکر می کردم که پایان رنج و بدبختی ملت ما فرا رسیده است. همه چیز روبه راه می شود. ولی دیدم همه چیز دارد بدتر می شود. خبری از آزادی نیست، شکنجه و کشت و کشتار بیداد می کند. پایم را بلند کردم که نشان شان بدهم. به جزراننده که سعی می کرد شاید در آینه چیزی ببیند، همگی سرهای شان رابه طرف پایم چرخاندند.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. پاسدار سمت راستی به حرف آمد: " خیلی از این بچه هایی که من دیده ام آدمهای لوطی و با معرفتی بودند ولی نمی دانم چرا گمراه می شوند. " گفتم " فکر نمی کنی که شاید این توهستی که اشتباه می کنی؟ " پاسخی نداد، اگر هم می خواست چیزی بگوید با نگاه غضبناک فرمانده که به عقب برگشته بود، ساکت ماند.

فکر فرار لحظه ای آسوده ام نمی گذاشت. تماشید هنوز راه درازی در پیش بود. آنجا مرا می شناختند. حزب الله از زمان شاه با من دشمنی داشت. هاشمی نژاد و فرزانه که حالا همه کاره، آنجا بودند، اعلامیه ای علیه من داده بودند که فلانی فرزند فلانی از دین برگشته و کمونیست شده است. حتی سلامش را نیز نباید پاسخ گفت. همین اعلامیه که موجب درگیری خشونتباری در روستاها شده بود موجب شد که خراسان را به قصد تهران ترک کنم. حالا مرا به جایی می بردند که بیشتر از همه جامنتظرم بودند. اعدام قطعی بود ولی از تصور اینکه قبل از اعدام چه بلایی به سرم خواهند آورد به خود می لرزیدم. و همین فکر فرار را در من تقویت می کرد.

نزدیکهای سمنان ماشین پنچر شد. پیاده شدیم. زمین صاف و هموار آنجا هیچ میلی به فرار بر نمی انگیخت. در همان قدمهای اول می توانستند بهر گبارم ببندند.

نزدیکیهای شاهرود بر سر یک دوراهی، با یک راهنمایی عوضی، یک ساعتی به عقبشان انداختم. فرارسیدن شب کار مرا آسانتر می کرد. ساعتی بعد دم در قهوه خانه ای برای صرف غذا ایستادیم. آنها چلو کباب خوردند. هیچ اشتیاهی نداشتیم و همینطور در کنارشان نشستیم. خواستیم به توالی بزوم. یکیشان با اسلحه همراهی ام کرد. هیچ امکانی برای فرار نبود. با ناامیدی باز گشتم.

نزدیک سبزوار بودیم که گفتم اگر می شود نگهدارید تا یک چایی بخوریم. مخالفت فرمانده، در مقابل خستگی راننده و بی تفاوتی دو پاسدار دیگری اثر شد. به آرامی وارد محوطه جلوی قهوه خانه شدیم، هواد دیگری رفته رفته تار یک می شد. اتوبوسی داشت مسافر-انش را سوار می کرد. پاسدار سمت راستی که پیاده شد، معطل نکردم. مشت محکمی به تخت سینه اش کوبیدم، طوریکه چرخ زد، مسلسل از دستش رها شد و به پشت درگودالی کوچکی افتاد. از روی دیوار کوتاهی که دوتا در محوطه بود پریدم و با تمام نیرو به سمت تپه های پشت قهوه خانه دویدم. صدای رگبار مسلسل به سرعت دویدنم افزود. آن دیوار کوتاه حفاظ خوبی بود. بدون کفش با پاهای باند پیچی شده ام به بالای تپه رسیدم. نور چراغ قهوه خانه و ماشینیهایی که جلوی ایستاده بودند اکنون زیر پایم بود. هواد دیگر تار یک بود. آزاد بودم، آزاد.

باید هر چه سریعتر از آن منطقه دور می شدم. راه رفتن با پاهای زخمی و عفونی کار آسانی نبود ولی نیروی فوق العاده ای در درونم بود. منطقه را تا حدودی می شناختم. در جهت مشهد به راه افتادم. رفته رفته گرسنگی و تشنگی رخ می نمود. ایستادم. پاهایم یکپارچه غرق خون بود. هزاران خار در پاهایم فرو رفته بود. تازه داشتم سوزش خارها را حس می کردم. اگر می توانستم خود را به کوه های بینالود برسانم، خیالم راحت می شد. ولی تا بینالود سه چهار روزی راه بود. هواچنان سرد بود که نمی شد ایستاد. به علاوه نیروی گریز از خطر بی قرارم می کرد. تناوب عرق و سرما تمامی نداشت. تب کرده بودم. از مترسکهای سرمزارع تکه پاره هایی برای پیچیدن دور پاهایم فراهم کردم. هواد داشت روشن می شد. از دور دستها صدای "الله اکبر" اذان صبح می آمد. این صدا که در دوران کودکیم آوای دلنشینی برایم داشت اینک بوی چرک و خون، شلاق و شکنجه می داد.

خورشید داشت بالا می آمد. هیچگاه خورشید را به این زیبایی ندیده بودم. حالا دیگر همراه بود. اگر چه هنوز گرمایی نداشت. تا بینالود سه روزی بیشتر نمانده بود.

تهیه و تنظیم رضا مهاجر

این نوشته بر اساس گزارش شفاهی یکی از مبارزان جنبش انقلابی ایران از زندانهای جمهوری اسلامی، تهیه شده. تمام اسامی مذکور در متن، بجز رضا، واقعی است.

عصر تخصص ...

سیولیشه

پاسدار اسلام در "پاسخ به نامه‌ها" (شماره ۹۹، اسفند ۱۳۶۸) به نامهای که از ق- س- ۹۱۰ از استان گیلان رسیده است چنین پاسخ می‌دهد:

"نوشته‌اید اخیراً اعلامیه‌ای به طور گسترده در روستاها و در نقاط مختلف جامعه پخش کرده‌اند که مضمون آن اعلامیه، شفاعت حضرت زینب (س) به يك دخترش ساله‌ای است که پزشکان از معالجه آن [کذا فی الاصل] ناامید شده بودند و اینکه مرد ثروتمندی به این اعلامیه برخورد کرد و اعتنا نکرد تمام ثروتش را از دست داد یا اعتنا نکرد و از کار برگنارشد و بایر عکس اعتنا کرد و تکثیر نمود و به ثروت رسید و..."

نوشتن و منتشر ساختن این گونه مطالب تازگی ندارد. از آن بدتر این است که در قرآن و مفاتیح موجود در حریم‌های مطهر نیز از این قبیل خرافات می‌نویسند و دستور تکثیر می‌دهند در حالی که این کار تصرف در وقف است و جایز نیست. شفاعت خداوند با توسل به حضرت زینب سلام‌الله علیها یا هر کدام از اولیای خدا چیز تازه‌ای نیست ولی این تکثیرها و اعلامیه‌ها و تهدیدها و نویدها خرافات است و شاید هدف از آن تحمیل جامعه یا بدبین ساختن افراد به مقدسات مذهبی باشد زیرا بدون شك نوید و تهدید این اعلامیه‌ها خلاف واقع است و در نتیجه افراد را به واقعیت‌های بی‌عقیده می‌کند" (ص ۴۶۰)

"... دنیای ما، دنیای تخصص است. و روسای جمهوری اسلامی، برخلاف نظر عامه، نه تنها بر این نکته واقف بلکه کاملاً هم‌سوارند. متأسفانه هشت سال جنگ تحمیلی، باعث شد که امور مملکتی کمی قاطی پاطی و شلوغ پلوغ شده و مهارت تخصص، از دست ما خارج شود. خوشبختانه ارتحال بجای حضرت امام، کمی از هیاهوهای روز-مره کاست و با معجزه‌ای که اخیراً اتفاق افتاد باعث شد تا چشمان ما کاملاً "وا" شود و ما کاملاً به سوی تخصص هل داده شویم..."

این‌ها بیانات برادر دکتروزیر بهداشتی بود که در يك گفتگوی خصوصی به ما اظهار داشت: "وی به دنبال و دنباله بیانات خود، صفحه‌ای از کیهان [اسلامی] را نشان داد و گفت: "همانطور که ملاحظه می‌فرمائید و در عکس هم مشاهده می‌شود کودکی که از سن پنج سالگی به طور مادرزاد قادر به راه رفتن نبود عصر عاشورا، توسط مادر فاضله‌اش، با طنابی به رنگ سبز، به درختی بسته شد. پس از نیم ساعت، آقای سبزی‌وشی، که از مشخمتش که در دفتر "ساوا" بود معلوم شد حضرت امام حسین (ع) است بر طفل

ظاهر شد و اشاراتی مخصوص به طفل فرمود. طفل پنج ساله، فلج مادرزاد، به سرعت طناب سبز رنگ را پاره کرد و نه تنه‌ابه راه افتاد بلکه پابه‌گريزنه‌اد که خوشبختانه توسط برادران پاسدار و کسيه، محل دستگیر و تحویل مادرش گردید و از آن تاریخ به بعد، طفلی که قادر به حرکت نبود در راهپیمائیه‌ها، بدون کمک عصا و دست خارجی، قیام و اقدام می‌فرماید. به دنبال این معجزه، به فوریت جلسه شورای عالی بهداری اسلامی را تشکیل دادیم و امر تخصص در امور پزشکی را مورد بحث و فحص قرار دادیم و نتیجه این شد که حضرت امام حسین (ع) متخصص در معالجه، فلج اطفال و بیماریهای مربوط به اطفال عقب افتاده شناخته شوند. به دنبال این امر میمون، قرار شد اقدامات وسیعتری صورت گیرد و وسعت این امر به اندازه‌ای باشد که کشور و امت اسلامی را در پوشش حفاظت بهداشتی خود قرار دهد. بدین لحاظ، تمام حرمها و بقاع متبرکه، سریعاً مورد شناسایی و بررسی قرار گرفت و سوابق معالجاتی این عزیزان بررسی شد و بالاخره تصویب و مقرر شد که حرم مطهر حضرت امام رضا ثامن الائمه (ع) در مشهد، مخصوص بیمارانی باشد که مبتلا به بیماریهای گوارشی هستند و فقط این دسته از بیماران، اجازه خواهند یافت که خود را به ضریح حضرت، زنجیر کنند و با مالند تا مداوای کامل صورت گیرد. همانطور که گفته شد از ورود بیماران مبتلا به بیماریهای دیگر به شدت جلوگیری خواهد شد و جهت تکمیل این طرح بهداشتی، یک بخش مخصوص در گوشه‌ای از حرم ساخته خواهد شد که مخصوص بیمارانی خواهد بود که دچار مسمومیت‌های شدید غذایی شده باشند و چون این قسمت جنبه "اورژانس" دارد هر بیماری فقط در حدود پنج دقیقه به حرم مطهر بسته خواهد شد تا حضرت شفاي عاجل را مرحمت فرمایند. انشاء الله. نکته، مهم اینست که بابت شفاي بیماران در حرم و اماکن مقدسه، پولی به عنوان "ویزیت" گرفته نخواهد شد البته بیماران متمکن بهتر است نذری بکنند و نذر خود را هم داده فرمایند و بیماران مستضعف مملحتشان این است که به مسئول بخش کفشک‌نی انعامی دهند البته بابت رفع بلا که هم ثواب دارد و هم جای دوری نمی‌رود.

در مورد سایر اماکن مقدسه نیز تصمیماتی گرفته شده و بالنتیجه حرم مطهر حضرت معصومه در قم، مخصوص بیماریهای زنان و زایمان (زایمان بدون درد البته) خواهد بود و خواهران نازا هم، برای رفع نازایی خود می‌توانند از پنج دقیقه تا ده دقیقه، خود را به ضریح بمالند و یا به مدت نیم ساعت به زنجیر بسته شوند.

ما که شیفته این همه کفایت و درایت شده بودیم پرسیدیم که حرم مطهر امام خمینی، چه نوع بیمارانی را شناسایی کرده و کدام بیماران می‌توانند به بقعه و بارگاه آن حضرت رجوع کنند؟ جواب شنیدیم که حضرت امام، در طول زندگی طویل خود به بیماریهای متعددی مبتلا شدند و فرازونشیب‌هایی داشتند. اما مهمترین بیماری حضرتشان که تا آخرین لحظه ارتحال، با آن دست به گریبان بودند بیماری پروستات و کلیه و ناراحتیهای

مربوط به مجاری ادرار بوده است و در اثر تداوم این بیماریها، به تبحری خاص در این زمینه دست یافتند. لذا شورایی عالی پزشکی اسلامی و البته با تأیید شورای نگهبان، تصمیم گرفت که این دسته از بیماران، به حرم مطهر حضرت امام زنجیر شوند تا شفا یابند. ما کوشش داریم که به سرعت سوابق بقاع متبرکه و امامزاده‌ها را شناسایی کنیم و تخصص هریک را در مورد بیماری خاص، اعلام داریم.

سوال دیگری برای ما مطرح شد که بهتر دیدیم با برادر وزیر بهداشتی، در میان نهیم و خوشبختانه توانستیم جواب قانع‌کننده‌ای هم دریافت داریم. سوال ما این بود که از آرامگاه‌های مطهر سران جمهوری اسلامی، که یا شخصاً به درجه شهادت رسیده‌اند یا بر اثر انفجار به این فیض عظمی، نایل آمده‌اند، چه استفاده‌هایی جهت معالجه بیماران شهیدپرو خواهد شد اولاً - وثانیاً در صورت استفاده، با توجه به اینکه اکثر مقابر حضرات، در تهران است و با زهمان مسئله قدیمی و مشکل تورم و تجمع دارو و دکتر در پایتخت، به وجود خواهد آمد و سراهالی مظلوم شهرستانی ما، بی‌کلاه خواهد ماند! برادر وزیر بهداشتی اظهار داشت که خوشبختانه در این زمینه نیز تصمیماتی به سرعت اخذ شده و قرار شده از سیستم شرعی "گوریه گور" که متحاشش، نتیجه، خوبی به بار آورده، استفاده شود. بدین معنا که اجساد این شهیدان را به حکم قرعه، به شهرها و دهات و حتی قصبات بدآب و هوا بفرستیم. و با ساختن بقعه و بارگاه مجللی در این نقاط، حالت دفتر مطب، درمانگاه و بیمارستان به آن بدهیم تا اجساد پاک و مطهر این شهیدان، فوراً مورد استفاده نیازمندان قرار گیرند و آن شهیدان دست به معالجه و مداوا بزنند. البته سوابق تخصصی اغلب این عزیزان بر ما معلوم نیست که از ازل به عنوان دکتر متخصص شفا دهند. بنابراین راه حلی که در نظر داریم اینست که فی‌المثل شهید بهشتی یک سال به عنوان پزشک عمومی، عمل خواهند کرد. بدین ترتیب انواع بیماران می‌توانند خود را به ضریح آن مظلوم بمالند و یا خویشان را به آن زنجیر کنند. بعد از یک سال، آمارگیری می‌کنیم و فی‌المثل اگر تعداد بیماران مبتلا به بیماری‌های مقاربتی با توسل جستن به ضریح شهید مظلوم بهشتی، بیشتر شفا یابند، تخصص حرم شهید بهشتی درمان این بیماری‌ها خواهد بود...

در مورد زعمای زنده جمهوری اسلامی سوال شد که آیا از اجساد آنها نیز در مورد درمان بهره برداری می‌شود و اگر جواب مثبت است بعد از ارتحال، چگونه عمل خواهد شد؟ برادر وزیر در جواب گفتند: پرسشنامه‌هایی برای زعمای قوم فرستادیم و از هر یک از این بزرگان خواستیم اعلام کنند که تخصص خود را در مورد شفای بیماران، بعد از ارتحال، در چه زمینه‌ای می‌دانند که به همان نحو عمل شود. بحمدالله تعالی هریک از حضرات، با بزرگواری، تخصص خود را در درمان بیماری‌ها تعیین فرمودند. فی‌المثل حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی اعلام کردند که بعد از ارتحال از آرامگاهشان برای

درمان بیماریهای پوستی، بهره برداری می شود و جنباشان به مداوای این دسته از بیماران خواهند پرداخت. یا آقای خامنه ای ضریح مطهرشان را وقف بیماران معلول و مغلوب و چلاق و دست و پا شکسته خواهند کرد و این دسته از بیماران می توانند خود را به ضریحشان ببندند. در مورد شفای حیوانات بیمار سوال شد که تکلیف چیست. در پاسخ گفتند: خوشبختانه آیت الله منتظری، اظهار علاقه کرده اند که بعد از ارتحال از ضریحشان، جهت شفای حیوانات اهلی، مخصوصاً گربه که حیوان متشخص و محتشم و مؤدبی است و مورد توجه نوباوگان و بانوان محترمه هم هست استفاده گردد و اطفال یا بزرگان می توانند پیشی ملوس اما بیمار خود را به ضریح مقدسشان ببندند و بعد از درمان، آن پیشی مامانی خواهند توانست، میومیوکنان با صاحب خود حرم را ترک کنند و زندگی نشاط آمیز خود را مانند زمان شاه سابق از سر گیرد.

سوال شد تا هنگام ارتحال حضرت آیت الله تکلیف گربه های بینوا و بیمار چیست و چه باید کرد؟ گفته شد: در این مورد از جنباشان کسب تکلیف شد فرمودند: تنها کاری که از دست ما بر می آید اینست که صاحبان گربه های بیمار، گربه های بیمار را با طناب سبزه درخت ببندند تا انشاء الله گربه مرتضی علی با لباس سبزه خواب گربه بیمار رود و به اوشاعطا فرماید...

نیویورک، ۱۹۹۰

چند توضیح و تصحیح

* در شماره پیشین "چشم انداز" در روی جلد، فهرست و صفحه ۸۶ نام همکار گرامی آقای نفیسی به جای مجید، به اشتباه محمود چاپ شده بود. بدینوسیله از ایشان و از خوانندگان عزیز پوزش می طلبیم.

* در شماره پنج نیز، در مقاله "روح الله موسوی خمینی، طفولیت، ... صفحه ۱۵، سطر سوم، ۱۹۰۳ اشتباه و ۱۹۰۲ صحیح است.

* در همان شماره (صفحه ۳۴) نام کتاب مطول اثر تفتازانی به اشتباه به نجم الدین کاتب قزوینی نسبت داده شده بود.

يك شعر

پرويز اوصياء

چه می‌کنیم

دراين جزيرهء بسته
كه ساحلش ديوارهاى سيمان است
و آسمانش گچ؟

"جهان و فلسفه درماست"
- تومى گوئى؛
ومن جهان را سرد مى‌بينم.
- تراشه‌هاى يخ را نمى‌بينى
كه تارهاى حس را چگونه بسته است؟

"در فلسفه" ما است
جهان "
- مى‌گويم،
در انجمادِ كلام.

وتو، اما،
با تلولوي دندانهايت
جهان را در بوسه‌اى از فهم
زيبا مى‌كنى
- چون عشق...

پاریس ۸۷/۱۲/۱۸

گمانه

محمود فلکی

زندگی را اگر بخواهم
اندازه بگیرم،
به پیرمردی می‌اندیشم
که هرروز
بردرگاه کلبه‌اش می‌نشیند
وبه خدایی خیره می‌شود
که قرن‌ها پیش
مرده است.

غریبانه

خاطره‌هایم را
تعمیر می‌کنم
دروغ‌هایم را
می‌آرایم
روزهایم را
تامی‌کنم
و در جیب فردا
پنهان می‌کنم:
فرصت غریبی ست
غربت.

به یاد منوچهر محجوبی

منوچهر محجوبی پس از ماهارویاری با بیماری دریا زده شهریور ۱۳۶۸ (۲ سپتامبر ۱۹۸۹) درگذشت. نویسنده‌ای که همواره جهان را به زهر خند می‌گرفت دم فرو بست بی‌آنکه هرگز از تلاش و کوشش بازماند. "وصیتنامه آقای جهان دوست" از جمله آخرین اشعار اوست. سرودن این قطعه حدود دوسالی پیش از مرگ سراینده آغاز شد و در هفته‌های واپسین زندگی او بود که شکل کنونی خود را یافت. "وصیتنامه آقای جهان دوست" از اشعار ماندنی و خوب طنزپرداز بزرگ بنیانگزار آهنگر است که در اینجا با یاد او به گرامیداشت او همراه اشعاری از هادی خرسندی و م. سحر منتشر می‌شود.

وصیتنامه آقای جهان دوست

منوچهر محجوبی

چومن بگذرم زین جهان قشنگ
کنید ای رفیقان به دفنم درنگ

نه جای وفات است و نه تسلیت
نه گریه نه زاری و نه تعزیت

که من عاشق این جهانم هنوز
بر آنم که اینجا بمانم هنوز

جهان رانه جای شهادت بود
نه اینکه شهادت سعادت بود

اگرچه مرا نیست مال جهان
ولی دوست دارم خصال جهان

جهان چیست گرمن نباشم در آن؟
فضایی که گریند مردم بر آن

مرا عشق گیتی نه کاریست خُرد
که بتوانمش هرگز از یاد بُرد

جهان از ازل بهر من ساختند
روی بام آن جایم انداختند

منم عاشق ذره‌های جهان
که بر عشق باشد بنای جهان

که راحت کنم لینگ خود را دراز
بکلی ز مُردن کنم احتراز

جهانی به این خوبی و دلکشی
بود جای سرزندگی و خوشی

از اول کجا گفت آقای چرخ؟
که بگذارد این چوب را لای چرخ

كجادا شتم با جهان اين قرار
 كه دستم نهد در حنا بين كار
 كه من نگذرم زين جهان تا ابد
 به اردنگد و تپيا و مشت و لگد
 مگر آنكه در خواب خوش بى خبر
 به ناگاهم آيد زمانه به سر
 اگر بگذرم زين جهان وقت خواب
 نخستم بپاشيد بر چهره آب
 اگر بر جهيدم ز خواب گران
 كه پس زنده ام عينه و ديگران
 و گر آنكه پيدانند جنبش
 نمائيد باردگر كوشش
 بگيريد از پهلويم نيشگون
 چنان سخت كايد سرجاش خون
 اگر زنده گشتم كه بسيار خوب
 و گر نه بياريد يك دانه چوب
 از آن چوبهاى بلند و زمخت
 كه با آن سر و كله ام بوده اُخت
 از آنها كه خوردم پس از كودتا
 ز جُبال آن جيره خوارِ كذا
 از آنها كه خوردم پس از انقلاب
 ز عَمال آن مردكرد لعاب

بياريد زان چوبِ مغز آشنا
 بكوبيد بر مغز من بى هوا
 كه تا شايد از ضرب آن چوب سخت
 بپرّم سوي سقف از روى تخت
 پريدم اگر، وضع من عالى است
 شوم زنده و عين خوشحالى است
 اگر باز هم جُم نخوردم ز جام
 بگيريد بى معطلى دست و پام
 كنيدم فرو داخل حوض يخ
 كه در حوض يخ بر جهم چون ملخ
 و گر باز هم مانده بودم خموش
 بياريد يك باديه آب جوش
 بر ريزد آن را روى صورتم
 (وحتى كمى هم روى عورتم)
 كه اين تجربه باشدم از اوين
 هم آن عهد جور و هم اين عهد كين
 به هوش آورد مردهء ناب را
 بپرانند از هرسرى خواب را
 اگر حال من باز ننمود فرق
 ببنديد بر گردنم سيم برق
 (نه سخت آنچنانى كه گردم خفه)
 پياپى مرا شك دهد اين دفه

به من داد اینگونه شوک را ساواک
که زیر شکنجه نگردم هلاک

اگر بوده‌ام زنده این چندسال
همه بوده از آن شوک بی مثال

کنون هم اگر جستم از جای خویش
که هستم دگر باره آقای خویش

شوگ برق هم گر که بیهوده بود
ندارد دگر جهد تان هیچ سود

یقین است این دفعه که من مرده‌ام
وزین خانه تشریف خود برده‌ام

کنون پیکر این شهید عزیز
روی دست‌تان مانده خیلی تمیز

چه بهتر که آن را ز سر واکنید
به هر جا که جاشد مرا جاکنید

ولی، خوب، البته، با این وجود
که داند که تدفین من نیست زود؟

خلاصه نباشید اینسان عجزول
به دفن من بینوای خجول

خدارا چه دیدید، شاید که من
بود جانم اندر زوایای تن

ولی گیر کردست در گوشه‌ای
چو یک تکه کاغذ توی پوشه‌ای

از اینروی آن پوشه را واکنید
زوایای آن را تماشا کنید

اگر یافت شد جان در آن گوشه‌ها
که اصرار من بوده خیلی بجا

بیندید آن پوشه با احتیاط
که در لای آنست قرنی حیات!

وگر در زوایای آن جان نبود
بگشتید و آثاری از آن نبود

به دور افکنیدش که بیهوده است
از آن اولش هم همین بوده است

من آن پیکری روان نیستم
مرا کم مگیرید آن نیستم

که من زنده در پیکر مُردم
اگر چند در ازدحامش گُمم

درین کهکشان ذره‌سان زیستم
گرا و نیستم من نیز هم نیستم

نمی‌میرم اصلاً که من زنده‌ام
جهان تابود باعث خنده‌ام

این را در مجلس یادبود محجوبی درلس آنجلس خواندم

محجوبی، خوب شد که مُردی
بس بود هر آنچه غصه خوردی

بس بود هر آنچه کار کردی
غم روی غمت سوار کردی

مُردی و چه مُردنی، به هنگام
پیش از ترور و بدون اعدام

وقتی دیدی امام مُرده
زهری که نخورده بود، خورده

راحت شد کاملاً خیالت
مُردی چه تمیز، خوش به حالت

محجوبی، ای رفیق دیرین
ای صاحب طنزهای شیرین

ای در سخن و سرود، ماهر
الحق که تو مُرده ای به ظاهر

ماند از توبه جا، بسی حکایت
مُردی و نمی دهی رضایت

مُردی و هنوز می زنی حرف
مرگ تو که این، نمی کند صرف

یکجور بمیر مثل آدم
زنده مشو، مرگ من، دمام

تا من به وجود تو بنازم
مرثیه برای تو بسازم

ای مُرده، ولی نگشته مرحوم
تکلیف مرا بکن تو معلوم

آسوده بخواب و شادمان باش
راحت ز مسایل جهان باش

اینجا خبری هنوز هم نیست
چیزی که گزارشی دهم نیست

تنها خبر تکان دهنده
مرگ تو بود، عزای بنده

آسوده بخواب ای منوچهر
کوروش تویی و من، آریامهر.

مُردم از غصه که محجوبی مُرد
حیف شد مُرد به آن خوبی مُرد

حیف، از آن قلم طنزنویس
جوهرش، نظم روان، نثر سلیس

هدفش، زندگی و آزادی
جنگ با لشکر استبدادی

همه ایثار و فداکاری بود
فقر درزندگیش جاری بود

عشق مردم همه درجانش بود
غصه، خلق خدا، نانش بود

قلمش، پتکِ گِران، کوبنده
غم به دل داشت و بر لب، خنده

مُردم از غصه که او دیگر نیست
قلمش، همراه "آهنگر" نیست.

برای منوچهر محجوبی

م. سحر

ای قامت خندان لب فریاد منوچهر
هرگز نرود نام تو از یاد منوچهر

لبخند گریزنده، ما بودی و رفتی
زین غم دلِ غربت مَشکیباد منوچهر

تلخ است به چشمان من این اشک که بسترِ
اندوه تو شادی ز دلِ شاد، منوچهر

رفتی و نشد هیچ به ویرانِ وطن جز
کوی غم یاران تو آباد منوچهر

ای خشم گرانسنگِ تو پتکِ سرِ پستی
وی هیزم آن کوره، حدّاد منوچهر

هرگز نبرفت آب کلام تو به يك جوی
با قافله "انجمن باد" منوچهر

از تیغِ زبانت نبرستند و نجستند
نا مردم و رجاله و شیاد منوچهر

نام تو گواهی ست که در عصرِ جهالت
با جهل در افتاد و نیفتاد منوچهر

تا هست بدی خوش منشیناد بداندیش
تا هست قلم دست مریزاد منوچهر

۱۸ سپتامبر ۱۹۸۹

کتابهای تازه

شیدا نبوی

در این صفحات "چشم انداز" کتابهای انتشار یافته در خارج از کشور را معرفی می‌کند. از نویسندگان و ناشرانی که مایلند آثارشان در "کتابهای تازه" معرفی شود دعوت می‌کنیم که نسخه‌ای از اثر خود را برای ما ارسال کنند.

اسدی (مینا). از عشق چیزی با جهان
نمانده است. لندن. ۱۳۶۷. ۵۶ صفحه.
شانزده شعر از اشعار سال ۶۶.

اسدی پور (بیژن). خط نگاری آمریکا
روزن. ۱۳۶۷. ۱۰۰ صفحه.

شامل طرح‌ها و خط نگاریهای بیژن اسدی پور و نیز گفتگوها و مصاحبه‌هایی که در تاریخهای گوناگون با طراح صورت گرفته است. مطالب کتاب به دوزبان فارسی و انگلیسی است.

امید. از دور دستها. ناشر و محل انتشار؟
۱۳۶۶. ۱۰۳ صفحه.

بیست و هشت شعر از سروده‌های شاعر در سال-
های ۶۶ - ۶۴.

بخشی از هواداران سازمان مجاهدین خلق
ایران. نقد و بررسی انقلاب ایدئولوژیک
کودتای درونی در سازمان مجاهدین خلق ایران.
ناشر و محل انتشار؟ خرداد ۱۳۶۸. ۸۴
صفحه. زیراکس.

جزوه‌ای در اعتراض به "انقلاب ایدئولوژیک"
مجاهدین که توسط بخشی از هواداران این
سازمان در ترکیه منتشر شد و در سال ۶۸ گروهی

احمد (فریدون). کمی ابر، کمی باد،
کمی باران. آلمان غربی. ناشر؟ ۱۳۶۸.
۸۴ صفحه.

مجموعه هفت داستان کوتاه. بانثری روان
و خواندنی.

امفرزاده (رحیم). درون صبح مردد
واشنگتن. ۱۳۶۲. ۱۴۷ صفحه.
مجموعه‌ای از شش قصه و نوزده شعر به قلمی
استوار و محکم.

اسدی (مینا). چه کسی سنگ می‌اندازد؟
چاپ دوم، لندن. ۱۳۶۷. ۹۵ صفحه.
سی شعر از سروده‌های سالهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۴۹
(چاپ اول تهران. ۱۳۵۰).

اسدی (مینا). من به انگشتی می‌گویم
بند. لندن. ۱۳۶۷. ۸۱ صفحه.
بیست و دو شعر از سروده‌های سالهای ۴۹ تا ۵۱.

اسدی (مینا). کارنامه. لندن. ۱۳۶۷.
۸۸ صفحه.
بیست و دو شعر از سروده‌های سالهای ۵۲ تا
۵۶.

از پیشمرگان مجاهدان را بازتکثیر کردند.

م. پیوند. ترانه ماه. آلمان غربی. نشر تندیس. ۱۳۶۸. ۷۷ صفحه.
مجموعه بیست و دو شعر از سروده های سالهای ۶۰ تا ۶۷.

م. پیوند. یاسا و داسا. آلمان غربی. نشر تندیس. تابستان ۱۳۶۸. ۴۵ صفحه.
نوشته هایی از وقایع سیاه و اعدام های سال ۶۷ در ایران. "تنظیم این نوشته ها بر اساس اخبار و گزارشاتی انجام گرفته که در لابلای نامه های پستی از ایران ارسال شده است."
خاکسار (نسیم). داستان همایون و عشق. مرثیه ای برای دوست. آلمان غربی. نوید. ۱۳۶۷. ۳۵ صفحه.

کتاب؛ مقدمه ای است در بازنگری به زندگی سیاسی و شعری بلند در رشای هبت معینی (همایون). "مرثیه همایون، مرثیه درد است. درد این عشق و اندوه این شماتت." "به امید روزی که عشق و شور از چشمه تجربه بنوشد و به دانایی برسد. مبارزه ای که چشمی بیدار و دلی بیتاب دارد."

خاکسار (نسیم). بقال خرزویل. نوید. آلمان غربی. ۱۳۶۷. ۱۱۳ صفحه.
مجموعه تازه ای است از داستانهای تبعید حاصل سالهای ۶۶-۶۳. نسیم در مقدمه کتاب با عنوان "از نفی تا باور" می نویسد:
"واقعیت این است که در بین تبعیدیان دارد غولی پامی گیرد. غولی که درست چشم به آینده دارد. غولی که با قهر پنجه بر خاک می کشد تا سهم خود را از فردای جهان طلب

کند و یا داشته باشد... و اگر این غول راه بیفتد که به نظر من راه می افتد ما با اتفاق تازه و نوینی در سرزمینمان روبرو خواهیم شد و تاثیر آن را در ادبیات و هنر و مبارزه سیاسی مان نیز خواهیم یافت." نسیم از پربکارترین نویسندگان داستانهای کوتاه در ادبیات امروز ایران است و در این مجموعه، برخی از بهترین آثار او را می خوانیم.

خضایی (پرویز). نافرمانی از هراس. پاریس. هارماتان. ۱۹۸۸. ۱۰۲ صفحه.
طبع دوزبانه (فرانسه - فارسی) بیست و یک شعر از پرویز خضایی شاعر و هنرمند تئاتر. متن فرانسه اشعار را آلن فرونتیه با هم کاری شاعر آماده کرده است.

خویی (اسماعیل). در خوابی از هماره هیچ. چاپ دوم. لندن. مرکز چاپ و نشر پیام. ۱۳۶۸. ۷۸ صفحه.
شامل "یک چهره از سعید" شعری در باره سعید سلطانپور، "در کالبد سوگسرو دی به یاد و برای او" و "شعر دیگری که در خود کشی پرویز مهاجر سرودن آن آغاز شده بود سالها پیش... در انبانه شعرهای نیمه کاره بسیاری که من از دیرباز با خویش و در خویش می داشته ام و می دارم به نیمه فراموشی سپرده شده بوده است. اکنون خودسوزی نیوشا فرهی موجب است که من شعری که دوازده سال پیش برای پرویز مهاجر آغاز کرده بودم به سردون، امروز بایادنیوشا فرهی می گویم تا به پایان برسانم..."

رازین (م). از خفای خود. آمریکا. انتشارات مزدا. ۱۳۶۶. ۱۲۷ صفحه.

مجموعه‌ای است که شعرهای شاعر در فاصله سالهای ۴۲ تا ۶۶ رادر برمی‌گیرد. شاعر کتاب رابه دودفتر دور و نزدیک تقسیم کرده است. دفتر دور شعرهای ۴۳-۴۲ را شامل می‌شود و دفتر نزدیک حاوی سروده‌های سالهای ۶۵ و ۶۶ است. خوانندگان چشم انداز با اشعار سلیس و زیبای خانم رازین آشنایی دارند.

رحیمی (حمیدرضا). رگبار در آفتاب. آلمان غربی. نوید. ۱۳۶۸. ۱۱۹ صفحه. سی و شش شعر از سروده‌های رحیمی همراه با نمونه‌هایی از خوشنویسی‌های شاعر که شناخته خوانندگان چشم انداز هم هست.

رفعت صفایی (کمال). در ماه کسی نیست. پاریس. [ناشر: مولف]. ۱۳۶۸. ۶۸ صفحه. یک شعر بلند، از رفعت صفایی، سروده تیر ۶۸ درباره آنچه براو و یارانش رفته است.

شاملو (احمد). مجموعه اشعار (۲). آلمان غربی. کانون انتشاراتی و فرهنگی بامداد. ۱۳۶۸. ۵۴۸ صفحه.

این مجموعه، شعرهای ۱۳۴۱-۱۳۵۹ شاملو رادر بر دارد: آیدادر آئینه، آیدا: درخت و خنجر و خاطره، ققنوس در باران، دشنه در دیس، مرثیه‌های خالک، شکفتن در مه، ابراهیم در آتش، ترانه‌های کوچک غربت، دریایان، همچون جلد اول، شاملو توضیحاتی درباره شعرها یا مجموعه‌ها یا اشخاص داده است. چاپ کتاب زیبا و نفیس است.

شریف (مجید). تجدید عهد با شریعتی. ناشر و محل انتشار؟ ۱۳۶۵. ۱۵۰ صفحه. مجموعه شش مقاله درباره علی شریعتی.

صادقیان (اکبر). کتاب اکبر. آمریکا. پیروز ح. پرستوی. ۱۹۸۸. ۲۹۲ صفحه. در برگیرنده، داستانهای کوتاه که برخی از آنها در ایران می‌گذرد و برخی دیگر در آمریکا. " صاحب این قلم داستان نویسن نیست. گزارشگری است که گوشه‌هایی از زندگی مردم خود را بذهن سپید تاریخ به امانت می‌سپارد."

عرفان (علی). آخرین شاعر جهان. پاریس. خاوران. ۱۳۶۸. ۲۲۰ صفحه. مجموعه هفت داستان کوتاه که ریشه در ایران و جریانه‌های سالهای اخیر دارد.

عسگری (میرزا آقا) (مانی). مناظر زاد بومی. استکهلم. کانون فرهنگی و هنری نسترن. ۱۳۶۷. ۶۰ صفحه. کتاب، نه شعراست و نه داستان بلکه مبه‌قول نویسنده " برداشتهای شاعرانه از زندگی یا توصیف گردنیای درو ناند و حکایت حال."

فردوسی (ابوالقاسم). شاهنامه. به کوشش جلال خالقی مطلق. جلد اول و آلبانی (ایالات متحد آمریکا). انتشارات دانشگاه ایالتی نیویورک. ۱۹۸۹.

نخستین مجلد از چاپ تازه‌ای از شاهنامه بر اساس کهنترین نسخه موجود (نسخه فلورانس) و با مقایسه با دوازده نسخه دیگر. در این چاپ، متن شاهنامه در چهار جلد انتشار می‌یابد به اضافه، دو جلد توضیحات و اضافات. این طبع جدید و انتقادی به همت جلال خالقی مطلق فراهم آمده است و در "مجموعه متون فارسی" زیر نظر احسان یار شاطر انتشار می‌یابد.

نویسنده در این کتاب به بررسی وزن و آهنگ کلام و به عبارتی موسیقی در شعر کهن و شعر سپید فارسی پرداخته با این تلاش که چگونگی تحول پذیری موسیقی در شعر را توضیح دهد.

این بررسی، عمدتاً بر پایه شعرهای شاملو صورت گرفته است.

عنوان فرعی کتاب چنین است: " تجزیه و
تحلیلی بر عملکرد ضداستعماری دوران حکومت
سلطنت رضاشاه پهلوی دولت مردان استعمار-
ستیز دوران ساز ایران " نویسنده به دنبال
یک بررسی و ۰۰۰ کاوش چندین ساله در وطن
و در غربت سرانجام ۰۰۰ به این واقعیت
رسیده است که "رضاشاه از هر کجای آمده بود
به هر کجای رفت هر که بود و هر چه کرد مردی
سخت بزرگ بود" چرا که "جوانان یک قهرمان

کتاب بیش از آنکه تحقیقی تاریخی باشد نوشته‌ای است که از سرسرت بر ایام گذشته و در در غربت به تحریر آمده است. استعمار زدایی رضاخان هم بیش از آنکه بر مدرک و سندی متکی باشد زائیده غربت نشینی و گذشته گرایی نویسنده است.

مجموعه‌ای مفید از اطلاعات گوناگونی که
برای زندگی در فرانسه لازم است، از چگونگی
گرفتن ویزا و ورود به فرانسه تا خدمات و
دستگاه‌های اداری، اجتماعی، تحصیلی،
پزشکی و و و...



منتشر شد:

قوی تر از شب
(پنج نمایشنامه)

محسن یلفانی

٣٠ فرانك

چشم‌انداز

گاهنامهء فرهنگی ، اجتماعی ، ادبی

به‌کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر ما خد ممنوع است .
مقالات رسیده مسترد نمی‌شود .

قیمت تکفروشی معادل ۳۰ فرانک فرانسه

قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۰۰ فرانک فرانسه

N. PAKDAMAN
B.P. 61
75662 PARIS CEDEX 14
FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. no. 04901901
B.N.P.
PARIS ALESIA
90 AV. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandáz

no 7 Printemps 1990

ISSN 0986 – 7856

30 Fr F